

نمایشنامه

آرزو شجاعی
پیگمالیون

جورج برنارد شاو



چاپ سوم

پيگماليون

جورج برنارد شاو

مترجم

آرزو شجاعی

تقدیم به تمامی کسانی که دوستشان دارم:
همسر م رضا که روحی تازه به زندگی ام دمید...
مادر و پدرم که همیشه مشوقم بوده‌اند...
و خواهرم که دوست و همراه کوچک من است...

فهرست

۹ مقدمه‌ی مترجم
۱۳ برنارد شاو
۲۱ مقدمه: استاد آواشناسی
۳۱ پیگمالیون

مقدمه‌ی مترجم

فیلم موزیکال بانوی زیبای من را سال‌ها پیش دیدم، بارها و بارها. در آن زمان هیچ‌گاه تصور نمی‌کردم شاید روزی متن اصلی نمایش‌نامه را برای ترجمه در دست بگیرم و کلمه به کلمه و جمله به جمله همراه با الیزا و هیگینز پیش بروم. این فیلم، برداشتی است از نمایش‌نامه‌ی پیگمالیون، نوشته‌ی برنارد شاو (کتابی که در دست دارید). برنارد شاو نیز این نمایش‌نامه را تحت تأثیر اسطوره‌ی یونانی پیگمالیون نوشته است. پیگمالیون، پادشاه قبرس، مجسمه‌ساز ماهری بود و مجسمه‌ی زن زیبایی را می‌سازد و او را گالاتیا (که امروزه نام یکی از قمرهای سیاره‌ی نپتون نیز هست) می‌نامد. پیگمالیون، عاشق گالاتیا می‌شود. آفرودیت، رب‌النوع عشق و زیبایی، که عشق شدید پیگمالیون به گالاتیا را می‌بیند، مجسمه را زنده می‌کند و بر ازدواج آنها اصرار می‌ورزد. بنا بر گفته‌ای، پافوس^۱ ثمره‌ی ازدواج آنهاست. گریوز^۲، محقق و اسطوره‌شناس، دیدگاه دیگری از این داستان ارائه می‌کند: پیگمالیون عاشق آفرودیت می‌شود و چون

1. paphus
2. Graues

آفرودیت، عشق او را رد می‌کند، در اوج ناامیدی مجسمه‌ی او را از جنس عاج می‌تراشد و شب‌ها آن را در کنار خود می‌خواباند. آفرودیت دلش به حال او می‌سوزد و مجسمه را زنده می‌کند. به عقیده‌ی گریوز، پیگمالیون در زبان یونانی به معنی کار سخت و گالاتیا به معنای سفید شیری است. در واقع عشق پیگمالیون نوعی خودپرستی آمیخته با افسانه است.

پیگمالیون برنارد شاو، پروفیسور آواشناسی به نام هنری هیگینز است که به‌طور اتفاقی با دختری گل‌فروش به نام الیزا دولیتل برخورد می‌کند و شرط می‌بندد که در عرض شش ماه از او بانویی واقعی بسازد. هیگینز شرط را می‌برد و اکنون، الیزا که گفتار و رفتارش همانند بانویی اشراف‌زاده است و دیگر حتی نمی‌تواند به لهجه‌ی کاکنی عامیانه‌اش سخن بگوید، قادر نیست به زندگی سابقش بازگردد.

برنارد شاو با الهام از داستان عاشقانه‌ی شاه دل‌باخته‌ی قبرس، نمایش‌نامه‌ی طنز خود را که در لایه‌ی زیرین آن، هجوی تلخ نهفته است، به رشته‌ی تحریر درآورد. ولی او برای خلق گالاتیای خود نیازی به سنگ و چکش و اسکنه ندارد. حتی نیازی به آفرودیت برای جان بخشیدن به این مخلوق نیست. هیگینز، خود پیگمالیون و آفرودیت است. قدم به قدم و با سخت‌گیری و بی‌توجهی به احساس واقعی الیزا در وجودش، موجود زیبایی می‌آفریند که نمادی از طبقه‌ی اشرافی است. الیزا در ابتدا سمبل طبقه‌ی پست دوران ویکتوریاست (همان‌طور که گل و سنگ در اساطیر یونان سمبل طبقه‌ی پست مردم است)؛ ولی مسئله این جاست، چه کسی به دیگری زندگی می‌بخشد؟ هیگینز به الیزا علاقه‌مند می‌شود و این علاقه، زندگی او را تغییر می‌دهد. الیزا روحی تازه در کالبد هیگینز می‌دمد و هیگینز در عوض زندگی دولیتل، پدر الیزا، را تغییر می‌دهد. در واقع، هیگینز خالق است و آفرودیت، مخلوق

بیچاره‌ای است که او خلق می‌کند. تصمیم‌گیری در مورد این‌که در نمایش‌نامه‌ی شاو چه کسی پیگمالیون است و چه کسی گالاتیا، کمی مشکل به نظر می‌رسد. هیگینز در پایان، برای اولین بار لذت و درد و رنج را تجربه می‌کند ولی الیزا همان شخصیت ابتدای داستان را دارد. هیگینز تغییر می‌کند و این الیزاست که این تغییرات را در او پدید می‌آورد.

برنارد شاو نمایش‌نامه‌نویسی حرفه‌ای بود. پیگمالیون برای اجرا، راهنمایی‌های مفیدی برای کارگردان دارد. این نمایش‌نامه، که یکی از طولانی‌ترین نمایش‌نامه‌های موزیکال است، به موفقیتی چشمگیر دست یافت و چنان توجهی برانگیخت که در سال ۱۹۱۹، فیلم «بانوی زیبای من» را با اقتباس از نمایش‌نامه‌ی شاو تهیه کردند. در این فیلم رکس هریسون نقش پروفیسور هیگینز را بازی می‌کند (نقشی که در نمایش‌نامه نیز برعهده‌ی وی بود) و آدری هیپورن نیز جایگزین جولی اندروز شد. فیلمی زیبا و به‌یادماندنی که البته تفاوت‌هایی نیز با داستان اصلی دارد.

در پایان هنوز سؤالی باقی می‌ماند. در میان ما چند الیزا وجود دارد؟ یا پروفیسور هیگینز؟ شاید چند فردی یا کلنل پیکرینگ نیز در میان‌مان باشد؟ یا ما که چیزی بیش از یک گالاتیا نیستیم می‌اندیشیم که روح پیگمالیون در ما دمیده است؟ مهم اما تحقق رؤیاهاست که کاری است نه چندان دشوار. تنها باید آرزوهای‌مان را باور داشته باشیم و آن‌ها را دنبال کنیم.

زمستان ۷۷

برنارد شاو

نوشته‌ی کری. م. مازر، دانشگاه پنسیلوانیا

جورج برنارد شاو (او که از نام جورج متنفر بود و هیچ‌گاه به طور شخصی یا در کارش از این اسم استفاده نمی‌کرد) در سال ۱۸۵۶ در دوبلین به دنیا آمد؛ در خانواده‌ای از طبقات پایین که اجدادشان از پروتستان‌های اسکاتلندی بودند. پدرش تاجر ورشکسته‌ی ذرت بود که مشکل دوبینی داشت (پدر اسکار وایلد، جراحی دوبلینی، بی‌نتیجه کوشید که این مشکل را رفع کند). مادرش خواننده‌ای حرفه‌ای و تنها شاگرد وندلیور لی^۱ بود؛ معلم صدایی که سعی داشت روشی منحصر به فرد و بی‌همتا در آواز ابداع کند. شاو شانزده سال پیش‌تر نداشت که مادرش، شوهر و پسرش را ترک کرد و به لندن رفت. در آن‌جا همراه با خواهر بزرگ‌تر شاو (که بعدها خواننده‌ی مشهوری در سالن موسیقی شد)، تشکیل خانواده داد. شاو با پدرش در دوبلین ماند تا مدرسه‌اش را تمام کند (او از مدرسه متنفر بود). او به عنوان حسابدار در دفتر املاک کار می‌کرد (که از این کار هم به اندازه‌ی مدرسه متنفر بود).

1. Vandeleur Lee

پس اتفاقی نیست که نمایش نامه‌های شاو، از جمله وصلت ناجورا،
پر از مشکلات رفتاری میان والدین و کودکان است که کودکان دور از
والدین‌شان بزرگ شده‌اند، با کودکان سرراهی، کودکان یتیم و
فرزندخوانده‌ها و والدینی که به اشتباه می‌پندارند فرزندان‌شان بی‌هیچ
شکی باید از آن‌ها پیروی و حرف‌شنوی داشته باشند.

در ۱۸۷۶، دوبلین و پدرش را ترک کرد و به لندن رفت و به
خانواده‌ی مادرش پیوست. در طی مدتی که شاو به دنبال کاری به عنوان
روزنامه‌نویس و نویسنده بود، مادر و خواهرش خرج او را می‌دادند.
اولین کار او به عنوان نویسنده‌ی مبتکر، نوشتن پنج نوول آشفته بود (که
اولین آن‌ها نارسایی^۲ نام داشت) ولی هیچ‌کدام منتشر نشد. او در
کتابخانه‌های عمومی و در سالن مطالعه‌ی موزه‌ی بریتانیا^۳ حریصانه
مطالعه می‌کرد. پس از مدتی درگیر سیاست شد. او موفق شد با ایستادن
روی جعبه‌های صابون به عنوان سخنران در هایدپارک^۴ و تظاهرات
اجتماعی، بر ترس خود از سخنرانی بر روی صحنه و مردم غلبه کند و
برای جلب توجه مخاطبانش، شیوه‌ی سخنرانی پرانرژی و پرخاشگرانه‌ای
ابداع کرد که در تمامی نوشته‌هایش مشهود است.

شاو به کمک بثاتریس^۵ و سیدنی وب^۶ با انجمن فابین^۷ آشنا شد؛
سازمانی سیاسی - اجتماعی که هدف آن تبدیل بریتانیا به کشوری
سوسیالیست بود؛ البته نه با انقلابی اجتماعی بلکه به کمک قانونی
روش‌مند و اصلاح‌طلبانه که از تحصیلات همگانی حمایت کند. انجمن
فابین بعدها در تأسیس آموزشگاه اقتصاد لندن و حزب کارگر، نقش
به‌سزایی بازی کرد. شاو برای انجمن فابین سخنرانی می‌کرد و رساله‌هایی

1. Misalliance
2. Immaturity
3. British museum
4. Hyde park
5. Beatrice
6. Sidney Webb
7. Fubian

درباره‌ی هند اصلاح طلب نوشت. از جمله واگنریت بی‌همتای، شرح و تفسیر داستان‌های دنباله‌دار (زندگی) ریچارد واگنر^۲ و جوهر مکتب ایبس^۳ که بر مبنای یک‌سری سخنرانی‌ها که درباره‌ی نمایش‌نامه‌نویس اصلاح طلب نروژی، هنریک ایبس^۴ بود. در عین حال، به عنوان روزنامه‌نگار و منتقد هنری نیز کار می‌کرد. هم‌چنین منتقد موسیقی با نام مستعار کورنودی باستو^۵ و بالاخره، از ۱۸۹۸ - ۱۸۹۵ را برای مجله‌ی ستردی^۶، با نام مخفف نه‌چندان مشهور «جی. بی. اس»، مقالات انتقادی می‌نوشت.

در ۱۸۹۱، به درخواست جی. تی. گرین^۷، تاجر، منتقد تئاتر و مدیر انجمن خصوصی اصلاح طلب نمایش‌نامه‌های مدرن، تئاتر مستقل، اولین نمایش‌نامه‌اش به نام خانه‌ی بیوه^۸ را نوشت. پس از آن، در طی دوازده سال نزدیک به دوازده نمایش‌نامه نوشت، ولی موفق نشد مدیران تئاتر لندن را قانع کند که آن‌ها را اجرا کند. بعضی از این نمایش‌نامه‌ها در خارج از انگلستان به اجرا درآمد. یکی از آن‌ها، مرد و اسلحه^۹، با حمایت اداره‌ی آزمایشی به اجرا درآمد. نمایش‌نامه‌ی حرفه‌ی خانم وارن^{۱۰} را هیئت بازرسی نمایش‌نامه‌ی لرد چمبرلین^{۱۱} (کارمند کشوری که از ۱۹۳۷ تا ۱۹۶۷، بر مسند قدرت بود و عهده‌دار سانسور مقدماتی کلیه‌ی نمایش‌نامه‌های شفاهی انگلستان شد) سانسور کرد و تعدادی از نمایش‌نامه‌ها در انجمن‌های خصوصی به صورت انفرادی اجرا شد.

در ۱۸۹۸، شاو پس از گذراندن بیماری سختی، از شغل منتقد تئاتر

1. The perfect wagnerite
2. Richard Wagner
3. The quintessence Ibsenian
4. Henrik Ibsen
5. Corno di Bassetto
6. Saturday Review
7. J.T. Grein
8. Widow's house
9. Arms & Man
10. Mrs Warren's profession
11. Lord Chamberlain

استعفا داد و از خانه‌ی مادرش (که هنوز در آن‌جا زندگی می‌کرد) به خانه‌ی ماری شارلوت پین - تاون‌سند^۱، زنی ایرلندی با درآمدی مستقل، نقل مکان کرد. ازدواج آن‌ها (که بیش‌تر بر پایه‌ی عشقی افلاطونی بود) تا ۱۹۴۳ و زمان مرگ شارلوت ادامه یافت.

در ۱۹۰۴، هارلی گرینویل بارکر^۲، هنرپیشه، کارگردان و نمایش‌نامه‌نویسی که ۲۰ سال از شاو، جوان‌تر بود و در یکی از نمایش‌نامه‌های شاو به نام کاندیدا^۳ که به صورت خصوصی به اجرا درآمد، نیز نقش بازی کرد، ریاست تئاتر کورت^۴ در میدان اسلوآن^۵ در چلسی^۶ (خارج از «تئاترلند»^۷ در خیابان شیک وست‌اند^۸) را بر عهده گرفت و آن را به صورت تئاتری تجربی مختص نمایش‌نامه‌های مترقی و مدرن درآورد. در طول سه فصل آتی، بارکر ده نمایش‌نامه‌ی شاو را بر صحنه برد (که نام بارکر در آن‌ها به عنوان کارگردان ذکر شده بود، درحالی‌که شاو کارگردان اصلی نمایش‌نامه‌هایش بود) و شاو با مدیریت بارکر شروع به نوشتن نمایش‌نامه‌های جدید کرد، به‌خصوص در ذهنش. در طول ده سال، تمامی نمایش‌نامه‌های شاو البته به غیر از یکی از آن‌ها (یعنی پیگمالیون^۹ نوشته‌شده در سال ۱۹۱۴) را بارکر یا دوستانش و همکارانش در دیگر تشکیلات تئاترهای تجربی اطراف انگلستان بر صحنه بردند. شاو، با ازدواجش از لحاظ مالی مستقل شده بود. وی با دریافت حق امتیاز نمایش‌نامه‌هایش بسیار ثروتمند شد. در طول آن دهه هم‌چنان در انجمن فابین به فعالیت پرداخت. هم‌چنین در انجمن شهر

1. Marny Charlotte Payne Tawnsend
2. Harley Granville Barker
3. Candida
4. Court Theatre
5. Sloan
6. Chelsea
7. Theatre land
8. West end
9. Pygmalion

(او به عنوان مسئول نمازخانه‌ی کلیسای قصبه‌ی سنت پانکراس^۱ لندن خدمت می‌کرد) و در کمیته‌هایی که علیه سانسور نمایش‌نامه‌ها فعالیت می‌کردند تا زیر شاخه‌ای از تئاتر بین‌المللی را تأسیس کنند، فعالیت می‌کرد.

شروع جنگ در سال ۱۹۱۴ زندگی شاو را دگرگون کرد. جنگ برای شاو، به معنای ورشکستگی نظام کاپیتالیسم بود؛ آخرین نفس‌های نومیدانه‌ی فرمانروایی قرن نوزدهم و از میان رفتن تراژیک زندگی هزاران جوان و تمامی این‌ها زیر نقاب وطن‌پرستی. او عقایدش را در مقالاتی تحت عنوان «قضاوت درباره‌ی جنگ»^۲ در روزنامه‌های مختلف چاپ کرد. این مقالات به موقعیت اجتماعی شاو لطمه‌ی بزرگی زد. او در کشور خود مطرود شناخته شد و حتی صحبت از خیانت به کشورش را پیش کشیدند. در طی دوران جنگ، او تنها موفق به نوشتن یک نمایش‌نامه شد؛ خانه‌ی اندوه^۳، که در آن تلخی و نومیدی‌اش از اجتماع و سیاست بریتانیا را عنوان کرد.

بعد از جنگ، او باز شهرتش را به دست آورد؛ ابتدا با نوشتن یک‌سری نمایش‌نامه درباره‌ی «تحول خلاق»، بازگشت به متوزلاح^۴ و سپس در ۱۹۲۳ با سنت جوآن^۵. در ۱۹۲۵ جایزه‌ی نوبل ادبیات به او تعلق گرفت. (شاو که به پول جایزه احتیاجی نداشت، آن را به نسخه‌ی انگلیسی یکی از کارهای نمایش‌نامه‌نویس سوئدی، آگوست استرینبرگ^۶ هدیه کرد. که آکادمی سوئیس هیچ‌گاه او را مستحق دریافت جایزه نشناخته بود). نمایش‌نامه‌های شاو معمولاً در لندن تهیه و اجرا می‌شد. بسیاری از بنگاه‌های تئاتری در ایالات متحده‌ی آمریکا شروع به اجرای

1. st. Pancras

2. Common feuse about the war

3. Heart break house

4. Back to Methuselah

5. st. Joan

6. August Strindberg

پی در پی نمایش‌های او کردند؛ چه نمایش‌نامه‌های قدیمی، چه نمایش‌نامه‌های جدید (معروف‌ترین آن‌ها اتحادیه‌ی تئاتر نیویورک^۱ و تئاتر هدگرو^۲ در دره‌ی رز^۳، در پنسیلوانیا، که به طور بین‌المللی به دلیل طرفداری از نمایش‌نامه‌های شاو و ایرلندی دیگر، شون اوکیسی^۴ معروف شد). در اواخر سال‌های ۱۹۲۰، فستیوالی از کارهای شاو در انگلیس برگزار شد (در شهری که به طور اتفاقی مالورن^۵ نامیده می‌شد).

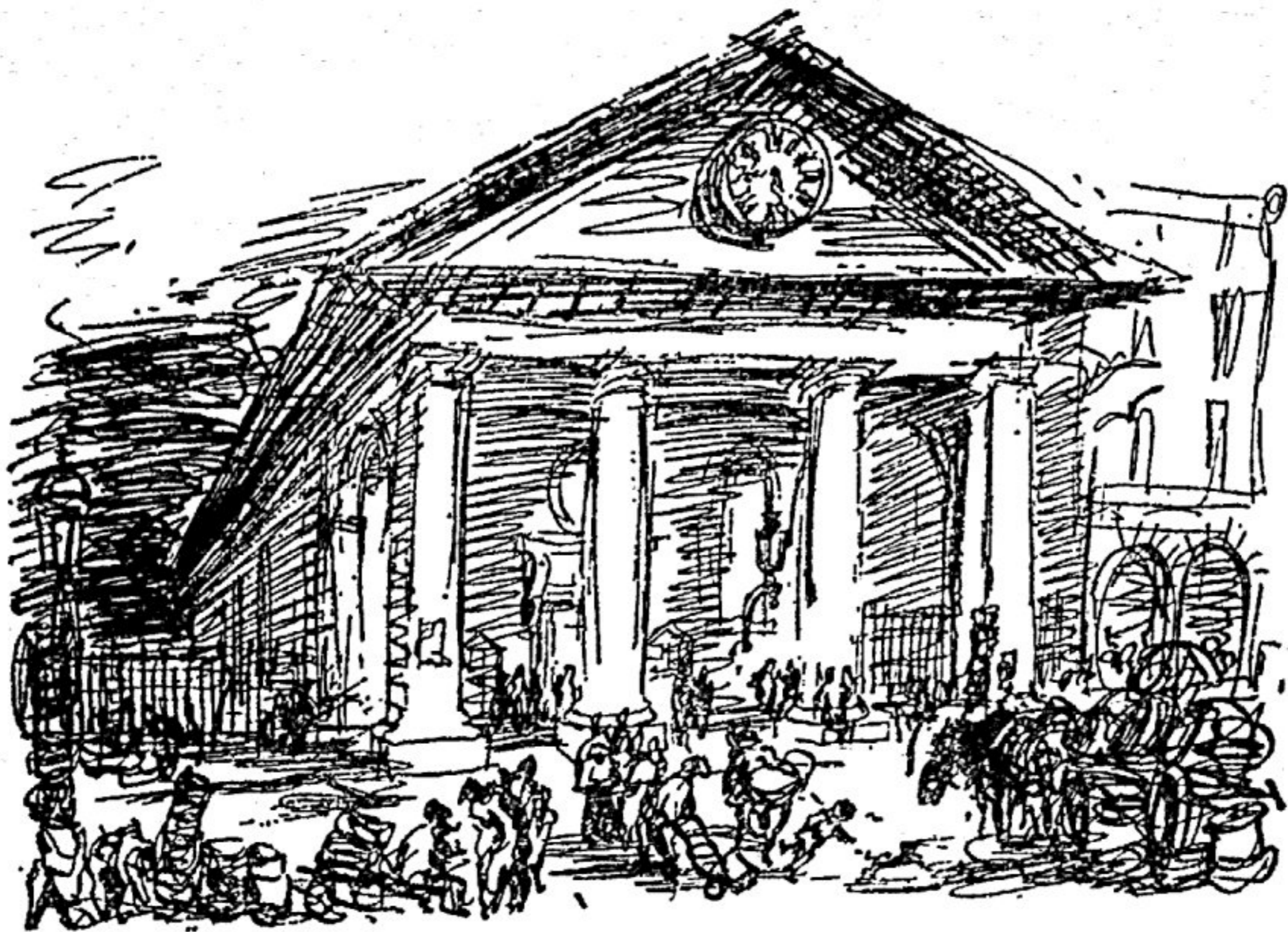
شاو باقی عمرش را با شهرتی جهانی زیست، به دور دنیا سفر کرد و مرتباً در سیاست محلی و جهانی دخالت داشت. او به دعوت استالین^۶ از روسیه‌ی سابق دیدن کرد و مدت کوتاهی را هم به دعوت ویلیام راندولف هارست^۷ در ایالت متحده‌ی آمریکا گذراند و تنها دو بارپا به خشکی گذاشت؛ یک بار برای سخنرانی در سالن اپرای متروپولیتن^۸ در نیویورک و یکبار هم برای صرف ناهار در قصر هارست در سن سیمئون در کالیفرنیا و به نوشتن هزاران نامه و بیش از دوازده نمایش‌نامه ادامه داد.

در ۱۹۵۰، شاو درحالی‌که درختی را در ملکش واقع در آیوت لاورنس^۹ در هرت فوردشایر^{۱۰}، خارج شهر لندن، هرس می‌کرد، از نردبان افتاد و چند روز بعد، در سن ۹۴ سالگی، بر اثر صدمات ناشی از این حادثه درگذشت. او در آن زمان در حال کار بر روی نمایش‌نامه‌ی دیگری به نام «چرا او نه»^{۱۱} بود. در وصیت‌نامه‌اش، بخش عظیمی از

1. New York
2. Hedgerow
3. Rose Walley
4. Sean O'Casey
5. Malvern
6. Stalin
7. William Randolph Hearst
8. Metropolitan
9. Ayot st. Lawrence
10. Hertfordshire
11. Why sbe would not

دارایی‌اش را به پروژه‌ای برای رونق بخشیدن الفبای انگلیسی اختصاص داد. (تنها یک جلد از کتاب الفبای نوین شاو به چاپ رسید: ویرایش جدیدی از آندروکلس و شیر^۱ نوشته‌ی شاو). پس از شکست این پروژه، این دارایی میان دیگر وارثینی تقسیم شد که در وصیت‌نامه از آنها یاد شده بود؛ یعنی گالری ملی ایرلند^۲، موزه‌ی بریتانیا و آکادمی سلطنتی هنرهای دراماتیک^۳. از آن زمان تاکنون حق امتیاز نمایش‌نامه‌های شاو (و درآمد حاصله از فیلم موزیکال بانوی زیبای من) مخارج این انستیتوها را پرداخت کرده است.

1. Androcles & the lion
2. The Natinal Gallery of Ireland
3. The Royal Academy of dramatic Arc



مقدمه

استاد آواشناسی

همان طور که بعدها مشخص خواهد شد، نمایش نامه‌ی پیگمالیون نیاز به مقدمه ندارد، بلکه احتیاج به نتیجه‌گیری دارد که آن را در جای خود آورده‌ام.

انگلیسی‌ها برای زبان خود احترام قائل نیستند و به کودکان خود صحبت کردن درست را نمی‌آموزند. آن‌ها قادر به هجی کردن کلمات نیستند، زیرا برای این کار تنها الفبایی بیگانه و قدیمی دارند که در آن، حروف صامت — و نه تمامی حروف — هیچ ارزش واقعی آوایی ندارند. در نتیجه هیچ‌کس نمی‌تواند تنها با خواندن حروف، صدای آن‌ها را بیاموزد و غیرممکن است که یک انگلیسی‌زبان شروع کند به صحبت و

دیگران او را تحقیر نکنند. امروز بیش‌تر زبان‌های اروپایی به صورت کتبی در دسترس خارجی‌هاست. زبان انگلیسی و فرانسه حتی در دسترس خود انگلیسی‌زبانان و فرانسوی‌زبانان نیز نیست. اصلاح‌طلبی که امروزه بیش از گذشته به وجودش نیاز داریم هواخواهی پرتوان است؛ به همین دلیل، چنین شخصی را قهرمان یک نمایش‌نامه‌ی محبوب قرار داده‌ام.

قهرمان‌های بسیاری بوده‌اند که سالیان گذشته در سرزمین‌های بکر و دست‌نخورده گریسته‌اند. هنگامی که در اواخر سال ۱۸۷۰ به این موضوع علاقه‌مند شدم، الکساندر ملویل بل^۱، مخترع گفتار مرئی^۲، به کانادا مهاجرت کرده بود که پسرش در آن کشور تلفن را اختراع کرد؛ ولی الکساندر جی. ایلس^۳ هنوز یک پدرسالار لندن بود، با افکاری تأثیرگذار در سر که همیشه کلاه بره‌ای آن را می‌پوشاند و در نشست‌های عمومی با حرکتی مؤدبانه با این کلاه از دیگران عذرخواهی می‌کرد. او و تیتو پاگلیئاردینی^۴، کارشناس آواشناسی، مردانی بودند که امکان نداشت کسی به آن‌ها علاقه پیدا نکند. هنری سوئیت^۵، که در آن زمان بسیار جوان بود، گیرایی شخصیت آن‌ها را نداشت. او همان‌قدر پای‌بند آداب و رسوم اخلاقی بود که ایسن^۶ یا ساموئل باتلر^۷ بودند. توانایی فوق‌العاده‌اش به عنوان آواشناس (فکر می‌کنم سوئیت در کارش از دیگران بهتر بود) می‌توانست نام او را در محافل به دیگران بشناساند و شاید مانع شهرت موضوعات مورد مطالعه‌اش می‌شد، ولی تمامی این‌ها به دلیل تلاش‌های شیطانی او بود که در قبال تمامی مقام‌های عالی‌رتبه‌ی محافل ادبی (عضو فرهنگستان‌ها) و به طور کلی کسانی که بیش‌تر به زبان یونانی اهمیت

1. Alexander Melville Bell
2. Visible Speech
3. Alexander J. Ellis
4. Tito Pagliardini
5. Henry Sweet
6. Ibsen
7. Samuel Butler

می‌دادند تا آواشناسی، به کار می‌برد. مدت‌ها قبل، زمانی که انجمن سلطنتی در کنزینگتون^۱ جنوبی تأسیس شد و جوزف چمبرلین^۲ قلمرو فرمانروایی‌اش را توسعه می‌داد، ویراستار یک نشریه‌ی ماهیانه‌ی معروف را واداشتم تا بخشی از مقاله‌ی سوئیت درباره‌ی اهمیت فوق‌العاده‌ی موضوع تحقیقش را چاپ کند. هنگامی که نشریه به چاپ رسید، مقاله چیزی جز حمله‌ی استهزاآمیز و بی‌رحمانه به یک پروفیسور زبان و ادبیات نبود که سوئیت این مقام را تنها شایسته‌ی یک آواشناس خبره می‌دانست. مقاله‌ی هجوآمیز، غیرقابل بازگشت بود و مجبور بودم رؤیای خودنمایی نویسنده‌ی آن را به دست فراموشی بسپارم. بالاخره هنگامی که سوئیت را برای اولین بار پس از سال‌ها ملاقات کردم، در کمال حیرت فهمیدم که او، که جوانی نسبتاً شایسته بود، در واقع به دلیل تحقیرهای مستقیمی که متحمل شده بود، موضع خود را به گونه‌ای تغییر داده بود که تبدیل به نمادی از انکار قوانین دانشگاه آکسفورد و آیین و رسوم شده بود. این امر مطمئناً برخلاف میل خودش و به دلیل این امر بود که در آکسفورد او را تحت فشار چیزی به نام قرائت اصوات قرار داده بودند. آینده‌ی اصوات مطمئناً به شاگردان وی بستگی دارد، که همگی به نام او قسم می‌خورند، ولی هیچ‌چیز نمی‌توانست وی را به پیروی از دانشگاهی وادارد که وی کمابیش به دلیل قوانین الهی بسیار سخت آکسفورد به آنجا وابسته شده بود.

به جرئت می‌توانم بگویم، کاغذهایش، اگر چیزی از آن‌ها باقی مانده، از جمله هجونامه‌هایی که نوشته است شاید پنجاه سال بعد بدون آن‌که در آن‌ها دست ببرند (بدون هیچ تغییری) چاپ شوند. در باور من، او مردی بدخلق و عبوس نبود، باید بگویم که کاملاً برعکس، ولی از برخورد با احمق‌ها به سختی می‌رنجید. به نظر او تمامی محققینی که

1. Kensington

2. Yoseph Chamberlain

آواشناسی متعصب نبودند، احمق بودند.

کسانی که او را می‌شناسند در پرده‌ی سوم، متوجه اشاره‌ای که به تندنویسی متداولی شده است خواهند شد که وی عادت داشت کارت‌پستال‌هایش را به آن خط بنویسد. می‌توان این مطلب را از کتابچه‌ی راهنمای ۴ و ۶ پنی دریافت که انتشارات کلارندون^۱ چاپ می‌کرد. کارت‌پستال‌هایی که خانم هیگینز^۲ آن‌ها را توصیف می‌کند، شبیه کارت‌هایی است که من از سوئیت دریافت کرده‌ام. شاید در نوشته‌هایش به صدایی برخورد کنم که فردی با لهجی کاکنی آن را Zerr تلفظ می‌کند و یک فرانسوی Sue و با هیجان در نامه‌ای تقاضا کنم توضیح بدهد که آخر این کلمه چه معنایی می‌دهد. سوئیت، با تحقیری بیش‌ازحد به خاطر حماقت من، پاسخ داد که این کلمه به طور واضح و روشن همان کلمه‌ی Result (نتیجه) است و نه چیز دیگر. از آن‌جا که هیچ کلمه‌ی دیگری به معنی متن نمی‌خورد، پس هیچ کلمه‌ی دیگری نیست که در زبان‌های دیگر به کار برده شود. انسان‌های کم‌تجربه‌تر که نیاز به راهنمایی بیش‌تری داشتند، خارج از تحمل سوئیت بودند. در نتیجه، نکته‌ی قابل توجه در مورد تندنویسی رایج وی این است که هرگونه صدایی را که در زبان گفتاری وجود دارد، به‌خوبی بیان می‌کند. حروف صدادار درست مثل حروف بی‌صدا، نباید حرکتی داشته باشد به جز حرکت عادی که q، p، l، u، m، n با آن نوشته می‌شوند. تند و بدخط نوشتن آن به هر شکلی که برای تان آسان‌تر است. کوشش نافرجام او برای این که این نحوه‌ی تندنویسی روشی قابل قبول و کاملاً خوانا باشد، این روش را به رمزنویسی پیچیده‌ای بدل کرد که آن را در تمرین‌های خودش به کار می‌برد. دلیل واقعی اعتراض او ایجاد خطی خوانا، دقیق و کامل برای زبان ما بود؛ ولی این کار او را توهین به سیستم تندنویسی محبوب

1. Clarendon
2. Higgins

پیت من^۱ تلقی کردند؛ روشی که سوئیت، آن را روش پیت فال^۲ می نامید. پیروزی روش پیت من، پیروزی تشکیلات تجاری بود. مقاله‌ی هفتگی چاپ می شد تا مردم را ترغیب به یادگیری تندنویسی پیت من کنند. کتاب‌های آموزشی و ارزان قیمت، کتاب‌های تمرین و رونوشت‌هایی از سخنرانی‌هایی که باید از روی آن کپی کنید و آموزشگاه‌هایی که مدرسین کارآموده به شما کمک می کردند، مهارت لازم در تندنویسی را کسب کنید. سوئیت نمی توانست به این روش برای خودش بازاریابی کند. او می توانست مثل سایبل^۳ عمل کند که صفحات رساله‌ای را که کسی به آن توجهی نداشت، پاره کرد. کتابچه‌ی راهنمای وی به ارزش ۴/۶ پنس که بیش تر آن به دست خط خودش بود و هیچ گاه به طور عمومی تبلیغ نشد و شاید یک روز، یکی از سندیکاها آن را به عامه‌ی مردم تحمیل کند، همان طور که مجله‌ی تایمز^۴ دایرةالمعارف بریتانیکا^۵ را به مردم تحمیل کرد؛ ولی تا آن زمان بر روش پیت من غلبه نخواهد کرد. من در طول زندگی ام سه نسخه از این کتابچه‌ی راهنما را خریده‌ام و ناشران بسیاری مرا از این امر مطلع کرده‌اند که این کتابچه‌ی تک افتاده هنوز در بازار، حضوری دائمی و موفق دارد. در واقع من این روش را دوبار آموختم و با وجود این، این نوشته‌ها را به روش پیت من تندنویسی می کنم. چون منشی ام که به اجبار در آموزشگاه پیت من تندنویسی را آموخته، نمی تواند نوشته‌هایم را رونویسی کند. در آمریکا می توانم از روش تندنویسی گریگ^۶ استفاده کنم که برای برآوردن مقاصد تجاری تنظیم شده است. این روش سوئیت و قابل نوشتار کردن حروف (سوئیت از اصطلاح رایج

1. Pitman

۲. Pitfal: پیت فال به معنی دام و تله است. م.

3. Sybil

4. The Times

5. Britanica encyclopaedia

6. Gregg

استفاده می‌کرد) به جای این که مثل روش پیت من حروف، شکل هندسی داشته باشند، به وجود آمده بود؛ ولی تمامی این روش‌های تندنویسی، از جمله روش سوئیت، با انتشار کلمه به کلمه‌ی روش‌های آن‌ها و در دسترس همه قرار دادن، این روش‌ها را که در آن‌ها دیکته‌ی دقیق و کامل و جداسازی کلمات غیرممکن است، خراب کردند. نوشتن دقیق و کامل اصوات، نه امکان‌پذیر است و نه در مواقع عادی به آن نیاز است، ولی اگر الفبای مان را به اندازه‌ی الفبای زبان روسی بسط دهیم و دیکته‌ی کلمات مان درست مثل دیکته‌ی کلمات اسپانیایی باشد که کلمه تلفظ می‌شود، پیشرفت مان در زبان، شگفت‌آور خواهد بود.

پیگمالیون هیگینز تصویری از سوئیت نیست، در غیر این صورت ماجرای الیزا دولیتل اتفاق نمی‌افتاد. با وجود این، همان‌طور که می‌بینیم، تأثیر سوئیت در نمایش‌نامه دیده می‌شود. با هیئت و خلق و خویی که هیگینز دارد، اگر سوئیت به جای او بود تیمز را به آتش می‌کشید. او به صورت حرفه‌ای خود را به اروپا علاقه‌مند ساخت تا حدی که ابهام شخصی نسبی‌اش و شکست آکسفورد در اجرای عدالتی که در شأن وی باشد، معمای بود برای متخصصین خارجی در زمینه‌ی مسائل سوئیت. من آکسفورد را سرزنش نمی‌کنم، چون فکر می‌کنم آکسفورد حق دارد از کودکان شیرخواره‌اش انتظار سازگاری اجتماعی جدی را داشته باشد (خدا می‌داند که این تقاضا هیچ جنبه‌ی افراطی ندارد)؛ چون با این که به خوبی می‌دانم برای نابغه‌ای که موضوع مورد مطالعه‌اش را به طور جدی دست‌کم می‌گیرند، چه قدر سخت است که آرام بماند و با کسانی که او را دست‌کم می‌گیرند، روابط دوستانه‌ای داشته باشد؛ کسانی که بهترین جا را برای مسائلی نگه می‌دارند که از اهمیت کم‌تری برخوردار است و بدون در نظر گرفتن اصالت آن و گاهی بدون این که ظرفیت

چنین توجهی را داشته باشند، ادعا می‌کنند اهمیت زیادی دارند و با وجود این، اگر این نابغه، آن‌ها را با خشم و توهین پایمال کند، نمی‌تواند انتظار داشته باشد او را غرق احترام کنند.

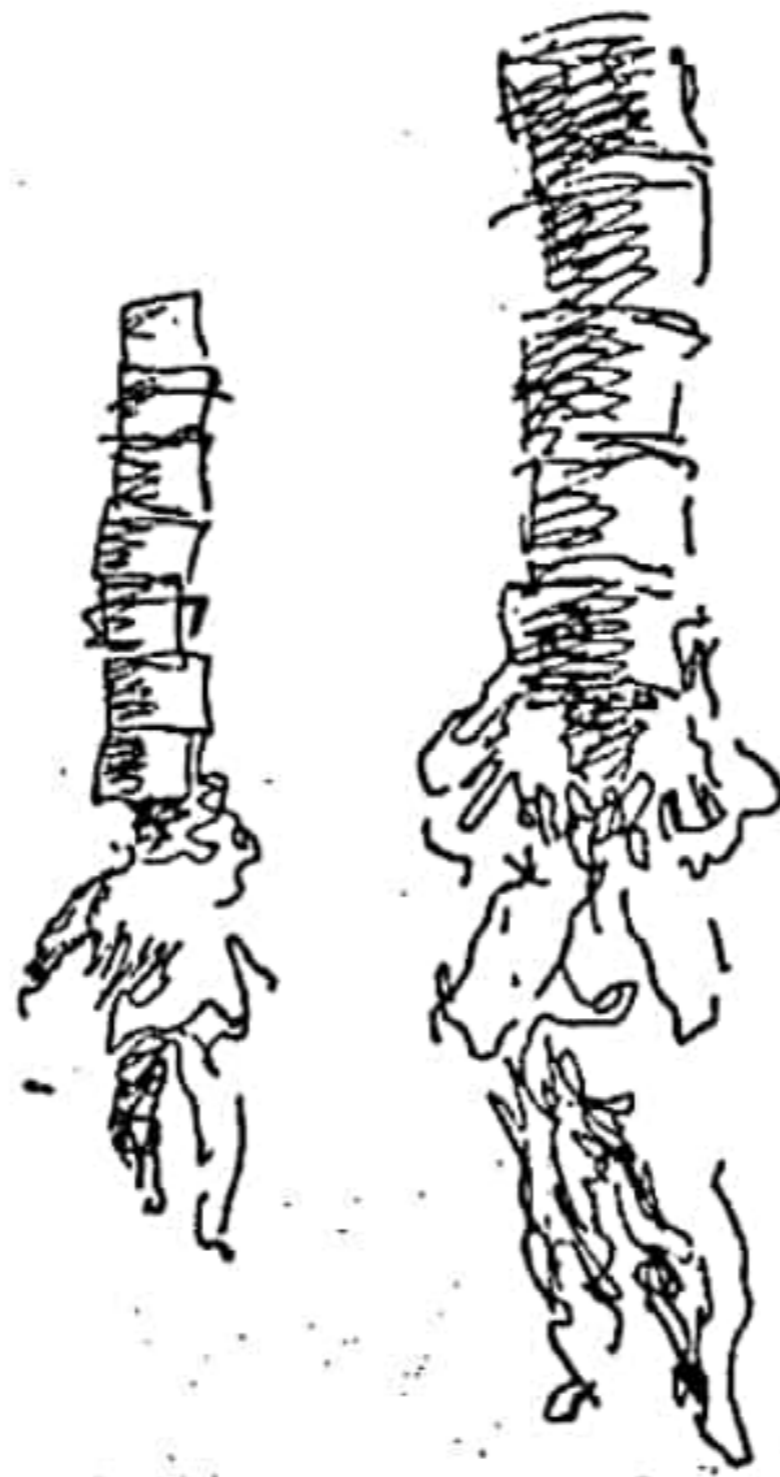
با نسل جدید آواشناسان، آشنایی کمی دارم. در میان آن‌ها رابرت بریجز^۱ از همه معروف‌تر است؛ کسی که شاید هیگینز هم‌فکری میلتونی‌اش را باید مدیون او باشد. با این‌که باید دوباره هرگونه شباهتی را منکر شوم، ولی اگر نمایش‌نامه، مردم را متوجه این امر کند که افرادی به عنوان آواشناس وجود دارند و در حال حاضر جزء مهم‌ترین افراد انگلستان هستند، پس دین خود را ادا کرده‌ام.

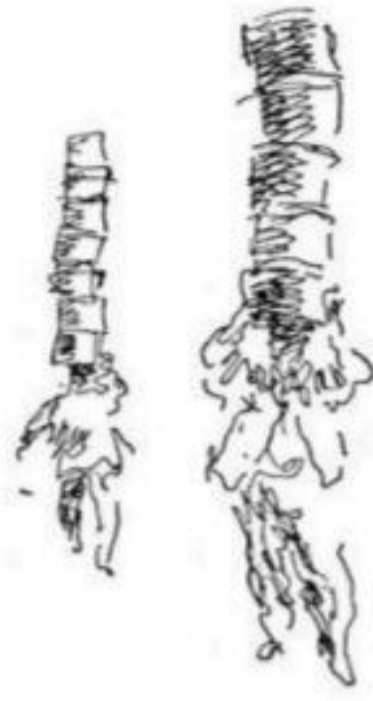
امیدوارم بتوانم بر خود بیالم که نمایش‌نامه‌ی پیگمالیون، چه روی صحنه‌ی تئاتر و چه روی پرده‌ی سینما، بسیار موفقیت‌آمیز بوده است. هم‌چنین در اروپا و آمریکا و به همان اندازه در انگلیس، این نمایش‌نامه شدیداً و تعمداً آموزنده است و موضوع آن چنان جدی است که خرسند خواهم شد آن را به سر نادان‌هایی بگویم که ادعای عقل می‌کنند و مرتب طوطی‌وار فریاد می‌زنند که هنر هیچ‌گاه نباید جنبه‌ی آموزشی داشته باشد. این حرف، صحبت مرا ثابت می‌کند که هنر نمی‌تواند جز برای هنر باشد.

بالاخره و برای تشویق کسانی که در تلفظ، مشکل دارند و این مشکل باعث می‌شود نتوانند شغل مناسبی پیدا کنند، باید اضافه کنم، تغییری که پروفیسور هیگینز در دختر گل فروش به وجود آورد، نه غیرممکن است و نه غیرمعمول. دختر دربانی که با بازی در نقش ملکه‌ی اسپانیا در تئاتر فرانسه^۲ در روی بلاس^۳ به آرزوی خود می‌رسد، تنها نمونه‌ی کوچکی است از زنان و مردانی که لهجه‌ی محلی خود را تغییر داده و زبانی

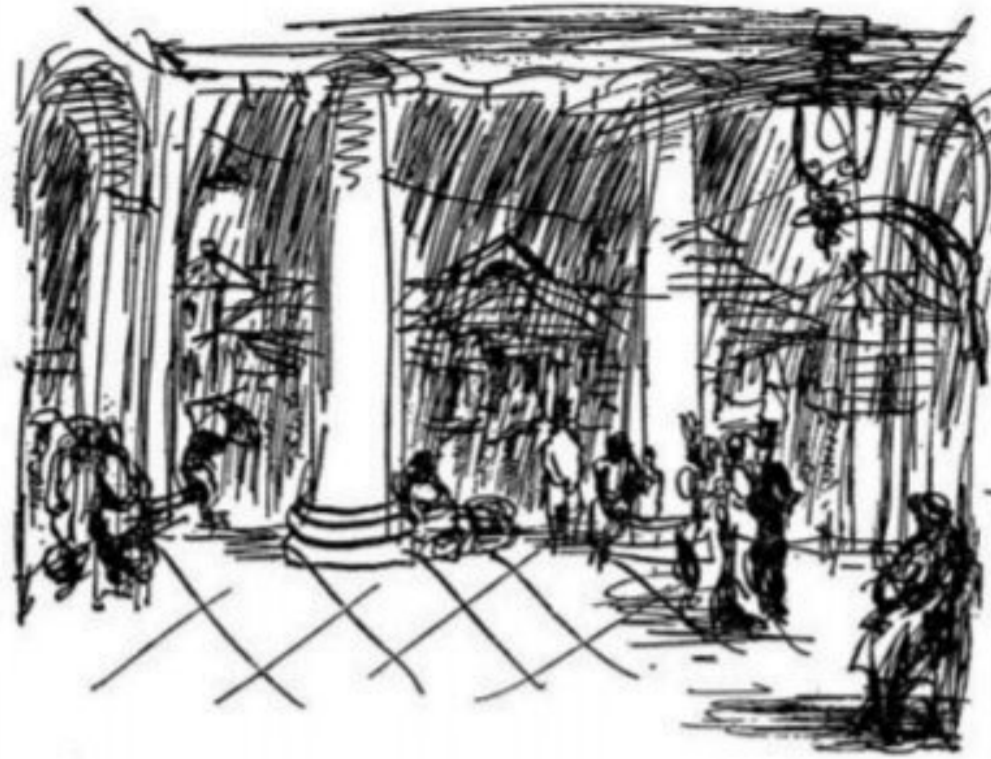
1. Robert Bridges
2. Theatre Francais
3. Ruy Blas

جدید کسب کرده‌اند. دستیاران ما در مغازه‌ی وست‌اند و خدمت‌کاران محلی، دوزبانه هستند، ولی این کار باید به صورت علمی انجام گیرد، در غیر این صورت اولین و آخرین تلاش فرد برای رسیدن به آرزوهایش خواهد بود. یک لهجہ‌ی عامیانه‌ی صادقانه، قابل تحمل‌تر از لهجہ‌ی شخصی است که بدون آموزش سعی در تقلید از لهجہ‌ی اشراف و اغنیاء داشته باشد. دختران گل‌فروش بلندهمتی که این نمایش‌نامه را می‌خوانند نباید تصور کنند که می‌توانند با تقلیدی کورکورانه، خود را به عنوان بانویی اصیل جا بزنند. آن‌ها باید حروف الفبای‌شان را دوباره و به نحوی متفاوت، از یک متخصص آواشناسی بیاموزند. تقلید، تنها باعث تمسخرشان خواهد شد.





قابل توجه کارشناسان فنی: نمایش کامل این نمایش نامه، که برای نخستین بار، بدین صورت منتشر می شود، تنها بر روی پردهی سینما یا صحنه هایی امکان پذیر است که به دستگاه های بسیار دقیق مجهز باشند. برای اجرای معمولی تئاتر، صحنه هایی که با یک ردیف ستاره مشخص شده اند، باید حذف شوند.



لندن - ساعت ۱۱:۱۵ شب. جریان سیل‌آسای باران تابستانی. صدای بوق خشم‌آلود تاکسی‌ها از هر طرف شنیده می‌شود. عابران برای یافتن پناهگاه زیر ایوان کلیسای سنت پل [۷۲] می‌دوند (مقصود کلیسای جامع ورن [۷۳] نیست، بلکه اشاره به کلیسای اینیگو جونز در بازار سبزیجات کاونت گاردن [۷۴] است). بانویی متشخص به همراه دخترش در میان عابران دیده می‌شود که لباس شب بر تن دارند. همه مایوس به باران می‌نگرند، به جز مردی که پشت به دیگران، به سرعت مشغول نوشتن در دفترچه‌ای است.

ساعت کلیسا، ساعت ۱۱:۱۵ شب را اعلام می‌کند.

دختر: [در فضای میان ستون‌های مرکزی، نزدیک به ستون سمت چپ ایستاده است.] تا مغز استخوانم یخ زده. فردی [۷۵] این همه وقت چه کار می‌کند؟ ۲۰ دقیقه می‌شود که رفته است.

مادر: [در سمت راست دخترش ایستاده است.] خیلی وقت نیست که رفته. ولی باید تا حالا یک تاکسی پیدا می‌کرد.

یک‌رهگذر: [در سمت راست بانو ایستاده است.] تا یازده
و نیم شب براتون تاکسی پیدا نمی‌کنه خانوما! تازه اون
موقع مسافرای تیاترشونو پیاده می‌کنن.



مادر: ولی باید یک تاکسی پیدا کنیم. نمی‌توانیم تا یازده
و نیم این‌جا بایستیم. خیلی زشت است.

رهگذر: خوب این دیگه تقصیر من نیست، خانوما.

دختر: اگر فردی کمی بیشتر فکرش کار می‌کرد، الان یک
تاکسی جلو در تئاتر منتظرمان بود.

مادر: پسر بیچاره چه کار می‌توانست بکند؟

دختر: بقیه‌ی مردم تاکسی گرفتند، پس چرا فردی
نتوانست؟

[فردی از سمت خیابان ساوت‌همپتون [۷۶]، از میان باران
بیرون می‌دود و درحالی‌که چتر خیسش را می‌بندد، به
سوی مادر و دختر می‌آید. جوانی است بیست‌ساله،
لباس شب به تن دارد و تا قوزک پاهایش کاملاً خیس
شده است.]

دختر: خوب، تاکسی نگرفتی؟

فردی: نه به خاطر پول و نه به خاطر انسان دوستی، هیچ تاکسی‌ای حاضر نشد بیاید.

مادر: آه، فردی! باید لااقل یک تاکسی باشد. حتماً تمام سعی‌ات را نکردی.

دختر: خیلی خسته‌کننده است. حتماً انتظار داری خودمان برویم و تاکسی بگیریم.

فردی: گفتم که همه از قبل رزرو شده‌اند. باران خیلی ناگهانی شروع شد. هیچ‌کس آماده نبود؛ همه مجبور شدند تاکسی بگیرند. از یک طرف، خیابان چرینگ کراس [۷۷] و از طرف دیگر تا سیرک لودگیت [۷۸] رفتم، همه‌ی تاکسی‌ها پر بودند.

مادر: به میدان ترافالگار [۷۹] هم رفتی؟

فردی: در میدان ترافالگار حتی یک تاکسی هم نبود.

دختر: خوب گشتی؟

فردی: تا ایستگاه قطار کراس را گشتم. حتماً انتظار داشتی تا هم‌راسمیت [۸۰] هم پیاده بروم.

دختر: تو اصلاً سعی خودت را نکرده‌ای!

مادر: فردی، تو واقعاً دست‌وپاچلفتی هستی. دوباره برو تا تاکسی پیدا نکرده‌ای برنگرد.

فردی: مثل موش آب کشیده می شوم. آن هم به خاطر هیچ!

دختر: پس ما چه؟ باید تمام شب توی این سرما بمانیم؟
آن هم با این وضع که تقریباً هیچ لباس گرمی تن مان نیست؟! خوک خودخواه...

فردی: آه! خیلی خوب، می روم، می روم. [چترش را باز می کند و شتابان به سمت خیابان استرندواردز [۸۱] می دود، ولی به دختر گل فروشی برمی خورد که در جست و جوی سرپناه است و سبد دخترک را بر زمین می اندازد. نور خیره کننده ی صاعقه می درخشد و بی درنگ صدای غرش رعد، در صحنه می پیچد.]

دختر گل فروش: فردی، جلو پاتو بپا عزیز.

فردی: متأسفم! [دوان دوان دور می شود.]

دختر گل فروش: [گل های پراکنده شده اش را جمع می کند و دوباره در سبد می گذارد.] این دیوونست! دو دسه گل بنفشه مون مالید. [سمت راست بانوی متشخص، روی پایه ی ستون می نشیند و گل هایش را مرتب می کند. دختر اصلاً سر و وضع مناسبی ندارد. شاید هجده سال داشته باشد یا شاید بیست سال، ولی نه بیش تر. کلاه ملوانی از جنس حصیر سیاه به سر دارد که انگار مدت ها است در معرض گرد و غبار و دوده ی لندن قرار داشته و به ندرت تمیزش کرده است. موهایش به یک شستشوی حسابی نیاز دارد. رنگ خاکستری موهایش نمی تواند طبیعی باشد. کت سیاه رنگ و رورفته ای به تن دارد که تا نزدیکی زانو می رسد و در قسمت کمر تنگ می شود. دامن قهوه ای و پیش بند زبری به تن دارد. چکمه هایش دیگر برای پوشیدن بسیار کهنه شده است.]

بی‌تردید دخترک تا جایی که از دستش برمی‌آمده، خودش را تمیز کرده است، اما در مقایسه با آن خانم‌ها، خیلی کثیف است. چهره‌اش زشت‌تر از آن‌ها نیست، ولی با آن وضعیت برتری‌شان به دخترک محسوس است و از آن گذشته، به یک دندان‌پزشک احتیاج دارد.]

مادر: می‌توانم بپرسم اسم پسر من را از کجا می‌دانید؟

دختر گل‌فروش: آ، پسرته، نه؟ اگه مثل یه مادر خوب تربیتش می‌کردی، یاد می‌گرفت وختی گلای یه دختر بینوا رو می‌ریزه، نباس بدون این‌که پولشونو بده، بذاره بره. حالا پول گلامونو می‌دی؟ [در این‌جا، باید به خاطر نحوه‌ی بیان وی که حروف صدا دار از جملاتش حذف شده‌اند عذرخواهی کنم. این تلاش ناامیدانه برای بیان نحوه‌ی صحبت وی در خارج از لندن نامفهوم خواهد بود.]

دختر: مادر، مبادا از این کارها بکنی! چه حرفی!

مادر: خواهش می‌کنم کلارا [۸۲]. چند پنی پول خُرد داری؟

دختر: نه، کم‌تر از شش‌پنسی ندارم.

دختر گل‌فروش: [امیدوارانه] می‌تونیم شش پنسی‌تونو خُرد کنیم، خانوم جون.

مادر: [خطاب به کلارا] پول را بده به من! [کلارا با بی‌میلی پول را می‌دهد.] خوب، [رو به دختر گل‌فروش] این هم پول گل‌هایت.

دختر گل‌فروش: عاقبت به‌خیر شی خانوم جون.

دختر: بگو بقیه‌ی پول را برگرداند. این گل‌ها هر دسته
یک پنی بیش‌تر نمی‌ارزد.

مادر: کلارا! مراقب زبانت باش [رو به دختر گل‌فروش]
باقی‌اش مال خودت.

دختر گل‌فروش: اوه، متچکرم، خانوم.

مادر: حالا به من بگو اسم آن آقای جوان را از کجا
می‌دانستی؟

دختر گل‌فروش: ما نم‌دونسیم.

مادر: من شنیدم که او را به اسم صدا زدی. سعی نکن
گولم بزنی.

دختر گل‌فروش: [اعتراض می‌کند.] کی می‌خواس
گولت بزنی؟ ما بش گفتیم فردی یا چارلی. اگه خودتم
می‌خواستی با یه غریبه بزنی و مؤدب باشی، همین کارو
می‌کردی.

دختر: ماما! شش پنس را دور انداختی! جدی می‌گم،
می‌توانستی آن پول را برای فردی کنار بگذاری. [با انزجار
به پشت ستونی می‌رود.]

مرد مسنی با چهره‌ی دوست‌داشتنی یک نظامی کهنه‌کار،
زیر ایوان می‌دود. چتر خیسش را می‌بندد. وی در همان
موقعیت ناراحت‌کننده‌ی فردی است و تا مچ پاهایش
کاملاً خیس شده است. لباس شب و بارانی نازکی به تن
دارد. در جای خالی دختر می‌ایستد.

مرد متشخص: پوف!

مادر: [خطاب به مرد] آه، آقا! هیچ نشانه‌ای از پایان باران نیست؟



مرد متشخص: متأسفانه خیر. از دو دقیقه قبل شدت بارش باران بیش‌تر شده است. [به سوی پایه‌ی ستون می‌رود و در کنار دختر می‌ایستد؛ پایش را روی ستون می‌گذارد و لبه‌ی شلوارش را پایین می‌کشد.]

مادر: آه خدای من! [با ناراحتی به عقب می‌رود و به دخترش می‌پیوندد.]

دختر گل‌فروش: [از حضور مرد نظامی برای شروع مکالمه‌ای دوستانه استفاده می‌کند.] آگه بدتر شده، پس ینی زود تموم می‌شه. پس بی‌خیالش کاپتان؛ یه گل بخر از یه دختر بیچاره.



مرد متشخص: متأسفم. پول خرد ندارم.

دختر گل فروش: ما پولتو خُرد می‌کنیم کاپتان.

مرد متشخص: کمتر از لیره‌ی طلا پول ندارم.

دختر گل فروش: ول للش! یه گل ازمون بخر دیگه کاپتان. می‌تونیم نیم کرون واستون خُرد کنیم. به جای دو پنی، اینو بگیرین.

مرد متشخص: مشکل‌ساز نشو دختر جوان. دختر خوبی باش. [جیبش را می‌گردد.] واقعاً پول خرد ندارم. صبر کن سه تا نیم‌پنی دارم، امیدوارم به دردت بخورد. [به پشت ستون دیگری می‌رود.]

دختر گل فروش: [ناراضی است، ولی فکر می‌کند که سه تا نیم‌پنی بهتر از هیچ است.] متچکریم، آقا.

رهگذر: [خطاب به دختر گل فروش] مراقب باش! در عوض پول، بهش گل بده. یه آدم عوضی این پشت وایساده که هر کلمه‌ای رو که از دهنش درمی‌آد، می‌نویسه. [همه به سوی مردی می‌چرخند که مشغول یادداشت است.]



دختر گل فروش: [وحشتزده از جا می جهد.] ما ایچ کار بدی نکردیم. فقط با اون آقا ارف زدیم. ما اجازه داریم تا وختی تو پیاده رو نپلکیدیم، گلامونو این جا برفوشیم [عصبانی] ما با آبرو زندگی می کنیم، کمکمون کنین، ما فقط از اون آقا خواسیم یه گل ازمون بخره.

هیاهو بین مردم. بیش تر با دختر گل فروش همدردی می کنند، اما معلوم است از حساسیت بیش از حد دختر ناراضی هستند. فریادهای «سروصدا نکن. کی می خواهد اذیتت کند؟ هیچ کس کاری به تو ندارد. فایده ی این همه های وهوی چیه؟ محکم باش. آرام باش!» و غیره از میان تماشاچیان سالخورده ای شنیده می شود که در اطراف ایستاده اند و برای آرام کردن دختر با ملایمت به پشتش می زنند. کسانی که چندان صبور نیستند به او امر می کنند تا ساکت شود یا با خشونت می پرسند چه اتفاقی برایش افتاده. گروهی که دورتر ایستاده اند و نمی دانند ماجرا چیست، به دورشان جمع شده اند و با سؤال و جواب های شان به سروصداها می افزایند: «این قیل و قال برای چیست؟ چه کار کرده است؟ مرده کجاست؟ کی حرف هاشو یادداشت کرده؟ چی! اون یارو! آره اونی که اونجاست دختره از اون آقا

پول گرفته.



دختر گل فروش: [وحشیانه فریاد می زند و راه خود را از میان جمعیت باز می کند و به سوی مرد متشخص می رود.] او، آقا، نذارین واسمون آرف دربیارن. نمی دونین چقد واسمون مئمه. اونا اسممونو خراب می کنن، واسه ارف زدن با آقایونا تو خیابون سکه ی یه پولمون می کنن. اونا...

نگارنده ی یادداشت: [به طرف راست دختر می رود، جمعیت در پشت سر او جمع می شود.] خوب! خوب! خوب! خوب! دختر ابله! چه کسی می خواهد تو را اذیت کند؟ فکر می کنی من کی هستم؟

رهگذر: آروم باش، مهم نیست، خونسرد باش. یه نجیب زاده است. چکمه هاشو نیگا کن. [به خود نگارنده ی یادداشت توضیح می دهد.] دختره فکر کرد شما خبرچین پلیس هستین آقا.

نگارنده ی یادداشت: [توجهش به سرعت جلب می شود.] خبرچین پلیس یعنی چه؟

رهگذر: [ناشیانه توضیح می دهد.] خوب، یعنی، یعنی، خبرچین پلیس دیگه، یعنی همه همینو می گن. اسمش دیگه چی می تونه باشه؟ یه جاسوسه دیگه.



دختر گل فروش: [هنوز عصبی است.] به انجیل قسم ما
یه کلمه ام نگفتیم.

نگارنده‌ی یادداشت: [قاطع ولی خوش خلق] آه، ساکت
شو، ساکت شو. من شبیه افراد پلیس هستم؟

دختر گل فروش: [هنوز قانع نشده است.] پس واس
چی ارفامونو می‌نوشتی؟ از کجا بدونیم دُرُس نوشتی؟
نشون مون بده بینیم درباره‌مون چی نوشتی [نگارنده‌ی
یادداشت کتابچه‌اش را درست زیر دماغ دختر ثابت
نگه می‌دارد، درحالی‌که اگر ضعیف‌تر از این بود، فشار
جمعیتی که پشت سرش ایستاده‌اند و می‌کوشند از
بالای شان‌اش، متن نوشته را بخوانند، به شدت او
را می‌آزرد.] این چی‌چیه؟ این‌که تمومش خرچنگ
قورباغس. ما نم‌تونیم بخونیمش.

نگارنده‌ی یادداشت: من می‌توانم برایت بخوانم [با
لهجه‌ی دقیق، تلفظ دختر را تقلید می‌کند.] بی‌خیالش
کاپتان، یه گل بخر از یه دختر بینوا.

دختر گل فروش: [با پریشانی] پس واسه این‌که بش

گفتیم کاپتانه نه؟ ما که کاری نکردیم [خطاب به آقای
متشخص] اوه، آقا، نذارین واسه خاطر این ارف واسمون
پاپوش بدوزن. شوما...



مرد متشخص: پاپوش! من شکایتی ندارم. [خطاب به
نگارنده‌ی یادداشت] آقا، اگر شما کاراگاه پلیس هستید
تا زمانی که از شما نخواستهم، احتیاجی به حمایتان
در برابر آزار و اذیت زنان جوان ندارم. همه شاهدند که
این دختر، قصد آزار مرا نداشت.

ناظران در صحنه: [همه با هم در مقابل دخالت پلیس
واکنش نشان می‌دهند.] معلومه که شاهدن! تو چی کار
به این کارا داری؟ (اصلاً به تو چه) سرت به کار خودت
باشه. حتماً می‌خواد ترفیع بگیره، آره! حرف‌های مردم رو
یادداشت می‌کنه! دختره هیچی نگفت. حالا اگه می‌گفت
چه عیبی داشت؟ خیلی جالبه که یه دختر نمی‌تونه از
بارون به یه جا پناه بیره، بی‌این که بهش توهین بکنن،
وَوَوَو... [دختر توسط تماشاچیانی که همدردی بیش‌تری
دارند، به طرف پایهی ستون هدایت می‌شود. دوباره سر
جایش می‌نشینند و سعی می‌کند بر احساساتش غلبه
کند.]

تماشاچی: این یارو کاراگاه ماراگاه نیس. فقط زیادی
فضوله. همین. بهتون بگم، چکمه‌هاشو نیگا کنین.

نگارنده‌ی یادداشت: [به سوی مرد می‌چرخد و با لحنی

دوستانه می‌گوید. [حال خانواده‌ات در سلسی [۸۳] چطور است؟

تماشاچی: [با سوءظن] کی بهت گفت خانواده‌ی من اهل سلسیه؟!

نگارنده‌ی یادداشت: مهم نیست. یک نفر گفت. [خطاب به دختر] تو چه طور در شرق زندگی می‌کنی؟ تو متولد لیسون گروو [۸۴] هستی.

دختر گل فروش: [وحشتزده] او، خوب که چی؟ مگه چه عیبی داره که از لیسون گروو بیرون اومدیم؟ اون جا واسه زندگی یه خوکم خوب نبود؛ هفته‌ای ۴ / ۶ پنس باس واسه خونه اجاره می‌دادیم [گریه‌کنان] اُ، اووو... اووو...

نگارنده‌ی یادداشت: هر کجا که دوست داری زندگی کن؛ فقط این سروصدا را تمام کن.

مرد متشخص: [خطاب به دختر] آرام باش، آرام باش! این آقا با تو کاری ندارد. تو حق داری هر کجا که می‌خواهی زندگی کنی.

یکی از تماشاچی‌ها: [با لحنی نیشدار و شکاک در میان نگارنده‌ی یادداشت و آقای متشخص برای خود جا باز می‌کند.] مثلاً تو پارک لین [۸۵] بدم نمی‌آید درباره‌ی موضوع محل اقامت با تو صحبت کنم.

دختر گل فروش: [در مالیخولیای اندوهباری فرومی‌رود، روی سبدهش خم می‌شود و غمگین، زیر لب به خود می‌گوید.] ما دختر خوبی هستیم.

تماشاچی شکاک: [بدون توجه به دختر گل فروش]
می‌دونی من اهل کجام؟

نگارنده‌ی یادداشت: [بلافاصله] هاکستون [۸۶].

صدای خنده‌ی مردم. توجه مردم به نمایش نگارنده‌ی
یادداشت بیش‌تر جلب می‌شود.

تماشاچی شکاک: [شگفت‌زده] خوب، آره درسته. خدای
من! تو همه‌چیزو می‌دونی، مگه نه؟

دختر گل فروش: [هنوز سعی دارد احساسات
جریحه‌دارشده‌ی خود را آرام کند.] این یارو آق نداره تو
کار ما فضولی کنه، آق نداره.

تماشاچی: [خطاب به دختر] معلومه که حق نداره. تو
از چشم این آقا نبین! [خطاب به نگارنده‌ی یادداشت]
ببین! چه جوریه که شوما همه‌چیزو درباره‌ی آدمایی که
هیچ‌و‌خ باهاتون سروکار نداشتن می‌دونین؟

دختر گل فروش: بذارین آرچی می‌خواد بگه. ما
نمی‌خوایم باش کاری داشته باشیم.

تماشاچی (آقای متشخص): خیال می‌کنید ما موجوداتی
بی‌ارزش هستیم؟ نمی‌توانید از نجیب‌زاده بودن خود
سوءاستفاده کنید.

تماشاچی شکاک: آره، اگه خیال پیشگویی کردن داری به
این آقا بگو از کجا می‌آد.

نگارنده‌ی یادداشت: چلتن‌هام [۸۷]، هارو [۸۸]،
کمبریج [۸۹]، هندوستان.

مرد متشخص: کاملاً درست است.

همه با صدای بلند می‌خندند. عکس‌العمل به نفع نگارنده‌ی یادداشت است. صدای فریادهای «اون همه‌چیزو می‌دونه. دقیقاً همه‌چیز رو بهش گفت. شنیدی به اون آقای خوش‌لباس گفت از کجا می‌یاد؟» و غیره، از هر سو بلند می‌شود.

مرد متشخص: آقا! می‌توانم بپرسم شما برای گذران زندگی خودتان این کار را در سالن‌های نمایش هم انجام می‌دهید یا خیر؟

نگارنده‌ی یادداشت: به این موضوع فکر کرده‌ام. شاید یک روز این کار را انجام دهم.



باران متوقف شده است و جمعیت کم‌کم متفرق می‌شود.

دختر گل‌فروش: [از این واکنش خشمگین می‌شود.] این یارو آدم‌سابی‌نیس، نخیر. اگر نه تو کارای یه دختر بینوا سر نمی‌کرد.

دختر: [صبرش به پایان رسیده، با خشونت راهش را به جلو باز می‌کند و جای آقای متشخص را می‌گیرد. مرد، مؤدبانه به سمت دیگر ستون می‌رود.] خدای من! فردی چه کار می‌کند؟ اگر در همین سرما بایستیم ذات‌الریه می‌گیریم.

نگارنده‌ی یادداشت: [زیر لب صحبت می‌کند، با عجله نحوه‌ی تلفظ کلمه‌ی ذات‌الریه را یادداشت می‌کند.] ارلز کورت [۹۰] (از اهالی ارلز کورت است).



دختر: [با خشونت] لطفاً نظریه‌های گستاخانه‌تان را برای خودتان نگاه دارید.

نگارنده‌ی یادداشت: خیلی بلند صحبت کردم؟ منظوری نداشتیم. معذرت می‌خواهم. بدون تردید مادر شما باید اهل آپسوم [۹۱] باشد.

مادر: [در میان دختر و نگارنده‌ی یادداشت می‌ایستد.] چه قدر جالب! من در لارجلیدی پارک [۹۲] بزرگ شده‌ام، نزدیک آپسوم.

نگارنده‌ی یادداشت: [خوشحالی‌اش را ابراز می‌کند.] ها! ها! عجب اسمی. چه اسم زشتی! معذرت می‌خواهم.

[خطاب به دختر] شما دنبال تاکسی هستید، این طور نیست؟

دختر: شما حق ندارید با من صحبت کنید.

مادر: اوه کلارا! کلارا! خواهش می‌کنم. [دختر جوان با عصبانیت شانه‌اش را بالا می‌اندازد و او را نادیده می‌گیرد و متکبرانه به کناری می‌رود.] آقا، بسیار ممنون می‌شویم اگر برای من یک تاکسی پیدا کنید. [نگارنده‌ی یادداشت سوت می‌زند.] آه، متشکرم. [مادر به دخترش می‌پیوندد. نگارنده‌ی یادداشت در سوتی با صدای تیز می‌دمد.]

تماشاچی شکاک: بفرما! می‌دونستم این یارو یه خبرچین با لباس شخصیه.

تماشاچی (دیگر): این که سوت پلیس نیست، سوت شکاره.

دختر گل‌فروش: [هنوز درگیر احساسات جریحه‌دارشده‌اش است.] این یارو اق نداره شسقیته مارو خراب کنه. ما قد بقیه اون خانوما واسه خودمون شسقیته داریم.

نگارنده‌ی یادداشت: نمی‌دانم متوجه شدید یا نه ولی از دو دقیقه‌ی قبل باران متوقف شده است.

تماشاچی: همین‌طوره. پس چرا زودتر نگفتی؟ ما هم وقتمون رو با گوش کردن به چرنديات هدر نمی‌دادیم! [قدم‌زنان به سمت بندرگاه می‌رود.]



تماشاچی شکاک: ما می‌تونیم بهت بگیریم مال کجایی. تو مال آنولی. برگرد به آمون جا.

نگارنده‌ی یادداشت: [تصحیح می‌کند.] هانول [۹۳].

تماشاچی شکاک: [وانمود می‌کند تبصره‌سزایی در سخنرانی دارد.] ممنون آق معلم. هاها! به امید دیدار [با احترامی تمسخرآمیز لبه‌ی کلاهش را لمس می‌کند و قدم‌زنان دور می‌شود.]

دختر گل‌فروش: عجب آدمای بزدلی! خودشم از کار خودش کیف می‌کنه؟

مادر: کلارا! حالا دیگر مشکلی نیست. می‌توانیم پیاده تا ایستگاه اتوبوس برویم. راه بیفت. [دامنش را با دست بالا می‌گیرد و به سرعت به سمت بندرگاه می‌رود].

دختر: ولی تاکسی... [مادر صدایش را نمی‌شنود]. آه، چه خسته‌کننده! [با عصبانیت به دنبالش می‌رود].

همه رفته‌اند به غیر از نگارنده‌ی یادداشت، مرد متشخص و دختر گل‌فروش که بر زمین می‌نشینند و سبدش را مرتب می‌کند و هنوز برای خودش دل می‌سوزاند.

دختر گل‌فروش: دختر بیچاره! آمین‌طوریشم واسش سخته که بدون نگرانی و ناراحتی زندگی‌شو بگذرونه.

مرد متشخص: [به جای قبلی‌اش در سمت چپ نگارنده‌ی یادداشت بازمی‌گردد]. می‌توانم بپرسم شما این کار را چه‌طور انجام می‌دهید؟

نگارنده‌ی یادداشت: به‌آسانی، از روی آواشناسی، علم بیان. این کار، حرفه‌ی من است، همین‌طور سرگرمی‌ام. خوشبخت کسی است که از راه سرگرمی مورد علاقه‌اش گذران کند! شما می‌توانید یک ایرلندی یا مردی از اهالی یورکشایر [۹۴] را از روی لهجه‌ی محلی‌اش بشناسید. من می‌توانم تا شعاع شش مایل خارج از لندن، محل زندگی یک فرد را مشخص کنم. می‌توانم به شعاع دو مایل محل زندگی‌اش در لندن را مشخص کنم. گاهی حتی میان دو خیابان.

دختر گل‌فروش: باس از خودش خجالت بکشه، نامرد بی‌غیرت!

مرد متشخص: ولی آیا شما از این راه گذران زندگی می‌کنید؟

نگارنده‌ی یادداشت: آه بله و درآمد بسیار خوبی هم دارم. عصر تازه به دوران رسیده‌هاست. مردم از کنتیش‌تاون [۹۵] با سالی هشتاد پوند درآمد شروع می‌کنند و سرانجام با صدها هزار پوند درآمد، سر از پارک لین درمی‌آورند. می‌خواهند خاطرات کنتیش‌تاون را به فراموشی بسپارند، ولی هر بار دهان باز می‌کنند، خودشان را رسوا می‌کنند. حالا من هستم که می‌توانم به آن‌ها درس بدهم.

دختر گل‌فروش: بذا سرش به کار خودش باشه و یه دختر بیچاره رو تننا بذاره...

نگارنده‌ی یادداشت: [از کوره درمی‌رود.] زن! فوراً این صداهای ناهنجار را قطع کن یا سرپناه دیگری را برای زاری پیدا کن.

دختر گل‌فروش: [با تانی اعتراض می‌کند.] مام اگه عشقمون بکشه آق داریم مته خود شوما این‌جا باشیم.



نگارنده‌ی یادداشت: زنی که چنین اصوات نفرت‌انگیز و

منزجرکننده‌ای ایجاد می‌کند، حق ندارد هیچ کجا باشد؛ حتی حق زندگی هم ندارد. فراموش نکن که تو انسان هستی؛ روح و هدیه‌ی مقدس قدرت بیان به تو اعطا شده است. زبان مادری تو زبان شکسپیر است، زبان میلتون و انجیل است. تو هم مثل یک کبوتر کج خلق آن‌جا به نالیدن ننشین.

دختر گل فروش: [کاملاً درهم شکسته، با سردرگمی و تعجب به سوی او می‌نگرد و بدون این‌که جرئت بلند کردن سرش را داشته باشد، اعتراض می‌کند.] آآآآووووو!

نگارنده‌ی یادداشت: [دفترچه‌اش را به سرعت بیرون می‌آورد.] خدای بزرگ! عجب صدایی! [یادداشت برمی‌دارد سپس دفترچه را بالا می‌گیرد و می‌خواند، با دقت حروف را مثل او تلفظ می‌کند.] آآآآووووو!

دختر گل فروش: [از این حرکت او متعجب می‌شود و بدون توجه به خودش می‌خندد.] ول‌لش!

نگارنده‌ی یادداشت: این موجود را با گویش انگلیسی عامیانه‌اش می‌بینید؛ گویشی که باعث می‌شود تا آخر عمر در مکان‌های پست و کثیف بماند. خوب، آقا، من می‌توانم در عرض سه ماه این دختر را به‌عنوان یک دوشس در مهمانی عصرانه‌ی یکی از سفیرها معرفی کنم، بدون این‌که کسی او را بشناسد. حتی می‌توانم برایش شغلی به‌عنوان ندیمه‌ی یک بانو یا فروشنده پیدا کنم که نیاز به صحبت درست دارد. این همان کاری است که برای میلیو نرهای بازاری انجام می‌دهم. و سودش را خرج تحقیق علمی آواشناسی می‌کنم و گاهی هم چند خطی می‌سرایم.



دختر گل فروش: بینم چی گفتی؟

نگارنده‌ی یادداشت: بله برگ کلم لهیده! تو ننگ معماری
اصیل این ستون‌ها هستی. تو توهینی مجسم هستی
به زبان انگلیسی. می‌توانم تو را به جای ملکه‌ی صبا جا
بزنم. [خطاب به مرد متشخص] باورتان می‌شود؟

مرد متشخص: البته که باور می‌کنم. من خودم در
زمینه‌ی لهجه‌های هندی تحقیق می‌کنم و...

نگارنده‌ی یادداشت: [مشتاقانه] شما محقق هستید؟
شما کلنل پیکرینگ [۹۶]، نویسنده‌ی کتاب زبان گفتاری
سانسکریت را می‌شناسید؟

مرد متشخص: من کلنل پیکرینگ هستم. شما کی
هستید؟

نگارنده‌ی یادداشت: من هنری هیگینز [۹۷]، نویسنده‌ی
کتاب الفبای دانشگاهی هیگینز هستم.

پیکرینگ: [هیجان زده] من از هندوستان برای دیدن شما
آمدم.

هیگینز: من قصد داشتم برای دیدن شما به هندوستان
بیایم.

پیکرینگ: شما کجا زندگی می‌کنید؟

هیگینز: خیابان ویمپول [۹۸] شماره‌ی A27. فردا به دیدنم بیایید.

پیکرینگ: من در هتل کارلتون [۹۹] اقامت دارم. بیایید برویم، سر شام کمی گپ خواهیم زد.

هیگینز: عالی است!

دختر گل فروش: [خطاب به پیکرینگ، درحالی‌که از مقابلش عبور می‌کند.] یه گل بخرین آقا جونا. ما واسه خرجی‌مون لنگیم.

پیکرینگ: پول خرد ندارم، متأسفم! [می‌رود.]

هیگینز: [از دروغ‌گویی دختر شوکه می‌شود.] دروغ‌گو! تو که گفتی می‌توانی نیم کرون را خرد کنی.

دختر گل فروش: [با ناامیدی برمی‌خیزد.] باید تو تموم جونت سوزن فرو کرد، تو تموم جونت. [سبد را با لگد پرت می‌کند.] تمام سبد و گلاش مال تو به عوض شش پنس.

ساعت کلیسا نیم‌ساعت را خبر می‌دهد.

هیگینز: [در طنین زنگ، آوای ایزدی را می‌شنود که به‌خاطر دورویی و تردیدش در کمک به دختر بیچاره او را شماتت می‌کند.] یک یادآوری. [کلاهش را موقرانه برمی‌دارد؛ سپس یک مشت پر از پول خرد به درون سبد می‌ریزد و به دنبال پیکرینگ می‌رود.]

دختر گل فروش: [یک سکه نیم کرونی را برمی دارد].
آآ اووه! [چند سکه ی فلورین ۱۰۰ برمی دارد]. آآ اووه!

فردی: [از درون یک تاکسی بیرون می پرد]. بالاخره
تاکسی پیدا کردم. آهای! [خطاب به دختر] دو بانویی که
این جا ایستاده بودند کجا رفتند؟

دختر گل فروش: بارون که بند اومد پای پیاده را اوفتادن
رفتن.

فردی: و مرا با یک تاکسی روی دستم تنها گذاشتند!
لعنتی!

دختر گل فروش: [با ابهت] فرکشو نکن مرد جوون! ما با
تاسکی می ریم خونه [به سمت تاکسی حرکت می کند].
راننده دستش را به پشتش می برد و در را محکم نگه
می دارد. دختر که دلیل عدم اطمینانش را به خوبی
می داند، مشتش پر از پولش را به او نشان می دهد.
کرایه تاسکی واسه ما ایچی نیس، چارلی! [راننده پوزخند
می زند و در را باز می کند]. بفرما. پس سبدمون چی؟



راننده تاکسی: بگذارش این جا. دو پنس اضافه باید
بپردازی.

دختر گل فروش: نه. نمی‌خوایم کسی سبدمونو ببینه.
[آن را به زور درون تاکسی جا می‌دهد و وارد می‌شود،
در حالی که به صحبت از پشت پنجره‌ی تاکسی ادامه
می‌دهد.] خدا فِظ، فردی!

فردی: [با سرگشتگی کلاهش را برمی‌دارد.] خدا حافظ.

راننده‌ی تاکسی: کجا بروم؟

دختر گل فروش: قرص باکینام (قصر باکینگهام [۱۰۱]).

راننده‌ی تاکسی: منظورت چیست؟ قرص باکینام؟

دختر گل فروش: نمی‌دونم کجاس؟ تو گرین پارک،
آمون جایی که شا زندگی می‌کنه. خدا فِظ فردی. اون جا
وانسا. خدا فِظ.



فردی: خدا حافظ. [می‌رود.]

راننده‌ی تاکسی: ببینم منظورت از قصر باکینگهام
چیست؟ تو توی قصر باکینگهام چه کار داری؟

دختر گل فروش: معلومه که ما توش کاری نداریم. ولی
نمی‌خواسیم اون بدونه. ما رو ببر خونه.

راننده‌ی تاکسی: خب خانه‌ات کجاست؟

دختر گل فروش: انجل کورت [۱۰۲]، کوچهی دروری [۱۰۳]،
کنار مغازه‌ی روغن‌فروشی میکل جان [۱۰۴].

راننده‌ی تاکسی: حالا درست شد. این طبیعی‌تر به نظر
می‌یاد، جودی [۱۰۵]! [به راه می‌افتد. بهتر است به دنبال
تاکسی تا ورودی انجل کورت برویم؛ گذرگاه سرپوشیده‌ی
تنگی میان دو مغازه، یکی از آن‌ها مغازه‌ی روغن‌فروشی
میکل جان است. هنگامی که تاکسی متوقف می‌شود،
الیزا پیاده می‌شود، درحالی‌که سبدش را به دنبال خودش
می‌کشد.]

دختر گل فروش: چن چوق شد؟

راننده‌ی تاکسی: [تاکسی‌متر را نشان می‌دهد.] مگه سواد
نداری؟ یک شیلینگ.

دختر گل فروش: یک شیلینگ واسه دو دقه!!

راننده‌ی تاکسی: دو دقیقه یا ده دقیقه فرقی ندارد.

دختر گل فروش: ما می‌گیم دُرس نیس.

راننده‌ی تاکسی: قبلاً هیچ‌وقت تاکسی سوار نشدی؟

دختر گل فروش: [موقرانه] شونصد دفعه، جوونک!

راننده‌ی تاکسی: [به الیزا می‌خندد.] خوش به حالت،
جودی! یک شیلینگ رو واسه خودت نگه‌دار عزیز، همراه
با احترام از طرف تمام خانواده. موفق باشی! [راننده با

ماشین دور می‌شود.]

دختر گل‌فروش: [تحقیق شده] بی‌تربیت!

سبدش را برمی‌دارد و به سمت بالای خیابان به سوی محل اقامتش می‌رود؛ اتاقی کوچک با کاغذدیواری‌های بسیار کهنه که بر اثر رطوبت اتاق از دیوار جدا شده است. یکی از شیشه‌های شکسته‌ی پنجره با روزنامه پوشیده شده‌اند. تصویری از یک هنرپیشه‌ی معروف و یک لباس مجلل، که هر دو فراتر از سطح توقع الیزا فقیر است، از روزنامه‌ای جدا و به دیوار نصب شده‌اند. در مقابل پنجره قفس پرنده‌ای آویزان شده است؛ ولی مالک آن مدت‌ها پیش مرده است و قفس فقط به عنوان یک یادبود مانده است.

این‌ها تنها تجملات قابل مشاهده در اتاق است. باقی اشیا کم‌ترین احتیاجات یک زندگی فقیرانه است. یک تخت شکسته که روی آن را با هرچه که ممکن است گرمایی داشته باشد، پوشانده‌اند؛ صندوقچه‌ای برای نگهداری لباس، یک پارچ و لگن روی آن و آینه‌ی کوچکی بالای صندوقچه، یک میز و صندلی، زواید آشپزخانه‌ای برون‌شهری و ساعت کوکی آمریکایی روی طاقچه‌ی بالای شومینه‌ای بی‌مصرف؛ تمام فضا با نور چراغ‌گاز سکه‌ای روشن شده که این‌جا درون دریچه‌ی سکه‌ی آن قرار داده شده است. اجاره: چهار شیلینگ در هفته.

اینک الیزا از نظر جسمی به شدت خسته است، اما هیجان‌زده‌تر از آن است که به بستر برود. ثروت تازه‌اش را می‌شمرد و خیال‌پردازی می‌کند و برنامه می‌ریزد که با آن، چه کارهایی می‌تواند بکند؛ تا وقتی که چراغ‌گاز خاموش می‌شود و اکنون برای نخستین بار در زندگی،

می‌تواند از انداختن سکه‌ای دیگر در چراغ، بدون
قناعت لذت ببرد؛ اما این احساس تجمل، نمی‌تواند
نگرانی‌اش را از صرفه‌جویی از بین ببرد و باز می‌اندیشد
که در تختش، راحت‌تر و گرم‌تر می‌تواند به خیال‌بافی
و نقشه‌کشی پردازد، تا این‌که بدون هیچ آتش
گرمابخشی بنشیند. در نتیجه شال و پیش‌بندش را
درمی‌آورد و آن‌ها را به توده‌ی درهم لباس‌های روی
تخت می‌افزاید. سپس کفش‌هایش را به گوشه‌ای پرت
می‌کند و بدون بیرون آوردن باقی لباس‌هایش به تخت
می‌رود.





روز بعد ساعت ۱۱ صبح. لابراتوار هیگینز در خیابان ویمپول [۱۰۶]. لابراتور، اتاقی در طبقه‌ی اول است که پنجره‌ی آن رو به خیابان باز می‌شود و به عنوان اتاق پذیرایی در نظر گرفته شده بوده است. دری کشویی در وسط دیوار عقبی واقع شده است. کسانی که وارد اتاق می‌شوند، می‌توانند در گوشه‌ی راست اتاق، در مقابل دیوار، دو ردیف کتابخانه‌ی بزرگ را که قائم بر یک‌دیگر هستند، ببینند. در این گوشه، میز تحریری مسطح قرار دارد که روی آن، یک گرامافون، یک لارنگوسکوپ [۱۰۷] و یک ردیف لوله‌های کوچک همراه با یک دم دیده می‌شود، به علاوه یک دست چراغ‌های حرارتی برای تشخیص لرزش شعله‌ی چراغ با آتشدان‌هایی که با لوله‌ی لاستیکی به مجرای گاز روی دیوار متصل شده است، تعداد زیادی دیاپازون در اندازه‌های مختلف، تصویری از نیمه‌ی سر انسان در اندازه‌ی طبیعی که اندام‌های صوتی را نمایش می‌دهد و جعبه‌ای شامل مجموعه‌ای از استوانه‌های مومی مخصوص ضبط گرامافون.

کمی پایین‌تر، در همان جهت، شومینه قرار دارد، با مبل راحتی چرمی جاداری در کنار شومینه و نزدیک در و جای زغال‌سنگ، روی تاقچه‌ی پیش‌بخاری یک ساعت دیده می‌شود. بین شومینه و میز ضبط صدا، میز کوچکی

است برای روزنامه خواندن.

در سمت دیگر در مرکزی، دست چپ کسانی که وارد اتاق می‌شوند، قفسه‌ای پر از کتوهای کوچک است. روی آن، تلفن و دفترچه‌ی راهنمای تلفن دیده می‌شود. در گوشه‌ی عقبی اتاق، پیانوی بزرگی قسمت زیادی از دیوار را اشغال کرده است. در دورترین نقطه از در، صفحه‌کلید و نیمکتی به اندازه‌ی کلید پیانو برای نوازنده دیده می‌شود. روی پیانو بشقابی پر از میوه و شیرینی است؛ بیش‌تر شکلات.

وسط اتاق، خالی است. در کنار مبل راحتی، نیمکت پیانو و دو صندلی پشت میز ضبط صدا و نزدیک شومینه یک تک‌صندلی وجود دارد. روی دیوارها، بیش‌تر حکاکی‌هایی از پیرانسیس [۱۰۸] و تصاویر سیاه قلم چهره آویخته شده‌اند. هیچ نقاشی دیگری در جایی به چشم نمی‌آید.

پیکرینگ پشت میز نشسته است. چند کارت و دیپازونی را روی میز می‌گذارد که از آن استفاده می‌کرده است. هیگینز کنار او ایستاده است. دو یا سه کشوی فایل‌ها را که بازمانده، می‌بندد. در روشنایی صبحگاهی مردی نیرومند، پرتوان و باتحرک، حدوداً چهل‌ساله که به گونه‌ای حرفه‌ای، کت فراک مشکی با یقه‌ی سفید و کراوات ابریشمی مشکی به تن دارد. از گروه اشخاص پرتوان و دانشمندی است که از صمیم قلب و حتی به گونه‌ای بی‌رحمانه، به هر موضوعی که می‌تواند علمی محسوب شود، علاقه دارند و نسبت به خود و دیگران بی‌توجه‌اند؛ حتی به احساسات خود و دیگران. در واقع با وجود سن و قد و قواره‌اش، بیش‌تر به کودک بی‌پروایی می‌ماند که مشتاقانه و با سروصدای زیاد، جلب توجه می‌کند و به اندازه‌ی کودکی، نیازمند توجه است تا او را

از اشتباهات ناخواسته برحذر دارند. رفتارشان از بهانه‌گیری صمیمانه به هنگام خوش‌خلقی، تا بداخلاقی توفانی به هنگام بدبیباری، در نوسان است؛ اما آن‌قدر صریح و عاری از بدخواهی است که حتی در غیرمنطقی‌ترین لحظات زندگی‌اش نیز دوست‌داشتنی است.

هیگینز: [درحالی‌که آخرین کتو را می‌بندد.] خوب، فکر می‌کنم تمامش همین باشد.

پیکرینگ: واقعاً جالب است. می‌دانی، هنوز نیمی از آن‌ها را هم متوجه نشده‌ام.

هیگینز: دوست داری دوباره از اول شروع کنیم؟

پیکرینگ: [برمی‌خیزد و پشت به آتش، در مقابل بخاری می‌ایستد.] نه، متشکرم! حالا نه. برای امروز صبح کافی است.

هیگینز: [به دنبالش می‌رود و سمت چپ وی می‌ایستد.] از گوش دادن به صداها خسته شده‌ای؟

پیکرینگ: بله. این کار تلاش دردناکی است. من به خودم مغرور شده بودم که می‌توانم بیست و چهار حرف صدا دار را به وضوح تلفظ کنم؛ ولی صد و سی حرف صدا دار تو مرا شکست داد. بین تعداد زیادی از آن‌ها حتی نمی‌توانم فرق بگذارم.

هیگینز: [زیر لب می‌خندد و برای خوردن شیرینی به سمت پیانو می‌رود.] آه! با تمرین موفق خواهی شد. در ابتدا هیچ تفاوتی احساس نمی‌کنی؛ ولی اگر به گوش کردن ادامه بدهی، بالاخره متوجه می‌شوی که آن‌ها همان‌قدر با هم تفاوت دارند که صدای A از B. [خانم

پیرس [۱۰۹] وارد اتاق می‌شود؛ وی کدبانوی خانهی
هیگینز است. [چه اتفاقی افتاده؟



خانم پیرس: [مردد و به گونه‌ی بارزی سردرگم است.] آقا!
خانم جوانی می‌خواهد شما را ببیند.

هیگینز: خانم جوان؟ چه می‌خواهد؟

خانم پیرس: خوب، قربان! می‌گویند که شما وقتی بفهمید
برای چه کاری آمده، خوشحال خواهید شد. آقا! این
دختر، عامی است. درواقع، کاملاً عامی. باید او را رد
می‌کردم، ولی فکر کردم شاید بخواهید در دستگاہ‌تان
صحبت کند. امیدوارم اشتباه نکرده باشم؛ ولی - مطمئنم
که مرا می‌بخشید - شما بعضی وقت‌ها آدم‌های خیلی
عجیبی را می‌بینید.

هیگینز: آه، اشکالی ندارد خانم پیرس! طرز بیانش جالب
است؟

خانم پیرس: آه، آقا! واقعاً وحشتناک است. نمی‌دانم
چه طور می‌توانید به چنین چیزی علاقه‌مند باشید.



هیگینز: [خطاب به پیکرینگ] بهتر است بالا بیاید. خانم پیرس! لطفاً او را راهنمایی کنید. [به سرعت به سمت میز کارش می‌رود و استوانه‌ای برمی‌دارد تا در گرامافون بگذارد.]

خانم پیرس: [کاملاً با این تصمیم موافق نیست.] بسیار خوب، آقا. هرچه شما بگویید. [از پله‌ها پایین می‌رود.]

هیگینز: شانس آوردیم. بهت نشان می‌دهم چه طور صدا ضبط می‌کنم. این دختر می‌تواند برای مان صحبت کند و ابتدا آن را به صورت گفتار مرئی بل [۱۱۰] یادداشت خواهیم کرد؛ سپس به صورت خطوط برجسته‌ی رومی و بعد صفحه را روی گرامافون خواهیم گذاشت و هرچه قدر بخواهی می‌توانی به صدایش گوش کنی و با نوشته‌ی مقابلت آن را مقایسه کنی.

خانم پیرس: [باز می‌گردد.] این هم همان خانم جوان، آقا!

دختر گل‌فروش وارد اتاق می‌شود. کلاهی با سه پر شترمرغ به رنگ‌های نارنجی، آبی آسمانی و قرمز بر سر دارد. پیش‌بند نسبتاً تمیزی به تن کرده و کت کثیف و ارزان‌قیمتش را نیز تا حدودی تمیز کرده. گیرایی این موجود رقت‌انگیز با غرور معصومانه و سیمای پرابهتش،

پیکرینگ را، که با حضور خانم پیرس در اتاق از جا برخاسته، تحت تأثیر قرار می‌دهد. ولی از نظر هیگینز، تنها تفاوتی که میان زن و مرد وجود دارد، این است که هنگامی که نه غر می‌زند و نه از دست زنی در برابر صلیبی به وزن پر، به درگاه خدا شکایت می‌کند، مانند کودکی که بخواهد چیزی از پرستارش بگیرد، با زن‌ها با چرب‌زبانی صحبت می‌کند.

هیگینز: [خشن، با ناامیدی بارزی او را به یاد می‌آورد و بلافاصله، مثل کودکی از این موضوع شکایت می‌کند].
خدای من! این همان دختری است که شب قبل از صحبت‌هایش یادداشت برداشتم. به دردم نمی‌خورد.
من هرچه می‌خواستم از لهجه‌ی مردم لیسون گروو ضبط کرده‌ام و حاضر نیستم یک نوار دیگر برایش حرام کنم.
[خطاب به دختر] برو دختر! احتیاجی به تو ندارم.

دختر گل‌فروش: زیاد جوش نزن. آنوز بت نگفتم
واس‌چی این‌جا اومدیم. [خطاب به خانم پیرس که کنار
در منتظر دستوره‌های بیش‌تر است.] بش گفتی ما با
تاسکی اومدیم؟

خانم پیرس: مزخرف نگو، دختر! فکر می‌کنی آقای
متشخصی مثل آقای هیگینز اهمیت می‌دهد که تو با
چه چیزی آمده‌ای؟

دختر گل‌فروش: آآ، واقعاً شاکاره! این نمی‌خواد درسمون
بده، نه؛ ما خودمون شنفتیم، خوب، ما نیومدیم تعارف
تیکه‌پاره کنیم؛ اگه سکه‌مون خوب نیس، می‌ریم یه جای
دیگه.

هیگینز: خوب نیست برای چه چیزی؟

دختر گل فروش: خوب نیس واسه تو. حالا روشن شدی،
مگه نه؟ ما اومدیم درسمون بدی. آره. پولشم می‌دیم،
خیالت تخت باشه.



هیگینز: [تعجب زده] خب!!! [نفس عمیقی می‌کشد].
انتظار داری چه پاسخی به تو بدهم؟

دختر گل فروش: خوب فرک کنم اگه آقا باشی، ازمون
می‌خوای بشینیم. نگفتیم یه کار نون و آبدار واست
داریم؟

هیگینز: پیکرینگ! باید از این موجود موذی بخواهیم که
بنشیند یا او را از پنجره بیرون بیندازیمش؟

دختر گل فروش: [وحشت زده به سمت پیانو می‌گریزد
و در آنجا شروع به فریاد کشیدن می‌کند]. آآووو! [با
غرور جریحه دار شده و گریه کنان] ما نمی‌ذاریم بمون بگی
موذی، وختی عین یه پارچه خانوم می‌خواییم بت پول
بدیم.

هر دو مرد، بی‌حرکت و تعجب زده، از سمت دیگر اتاق به

او می‌نگرند.

پیکرینگ: [با مهربانی] تو چه می‌خواهی؟

دختر گل‌فروش: می‌خواییم مته خانوما تو یه مغازه‌ی
گل‌فروشی گل برفوشیم نه گوشه‌ی خیابون تاتنهام
کورت [۱۱۱]؛ ولی تا وختی نتونیم بتر آرف بزنییم، بمون کار
نمی‌دن. اون گف می‌تونه درسمون بده. خب، مام بش
پول می‌دیم، صدقه که نمی‌خواییم؛ اون‌وخ یه جوری
رفتار می‌کنه که انگار ما آشغالیم.

خانم پیرس: دخترک ابله بی‌فکر! تو چه‌طور به این فکر
افتادی که می‌توانی به آقای هیگینز پول بدهی؟

دختر گل‌فروش: واس چی ندیم؟ مام مٹ تو می‌دونیم
درس دادن خرج برمی‌داره؛ مام آضریم پول بدیم.

هیگینز: چه قدر؟

دختر گل‌فروش: [فاتحانه به سوی او می‌چرخد.] آلا
زبونت وا شد! می‌دونسیم وقتی به فرکت برسه که
می‌تونن یه کم از اون چندرغازی رو که دیشب برامون
انداختی، پس بگیری، بامون را میای!

هیگینز: [آمرانه] بنشین.

دختر گل‌فروش: آه، اگه می‌خوای واسمون وعظ کنی...

هیگینز: [سرش فریاد می‌زند.] بنشین.

خانم پیرس: [با لحنی سختگیرانه] بنشین دختر! کاری را
که بهت گفتند انجام بده.

دختر گل فروش: آاااووو! [از جا می جهد، با حالتی نیمه عصبانی، نیمه سردرگم]

پیکرینگ: [بسیار مؤدبانه] نمی نشینید؟ [به صندلی تکی که روی قالی نزدیک بخاری، بین خودش و هیگینز قرار دارد، اشاره می کند.]

دختر گل فروش: [به سردی] بدمون نمی آد. [می نشیند. پیکرینگ دوباره به سمت قالی نزدیک بخاری می رود.]

هیگینز: اسمت چیست؟

دختر گل فروش: لیزا دولیتل [۱۱۲].

هیگینز: [موقرانه دکلمه می کند.] الیزا، الیزابت، بتسی و پس، به جنگل رفتند تا آشیانه ی پرنده ای را بیابند...

پیکرینگ: آن ها لانه ای با چهار تخم در آن یافتند...

هیگینز: یکی از تخم ها را برداشتند و سه تا را باقی گذاشتند.

از ته دل به شوخی خودشان می خندند.

لیزا: آه، چه مَخسره!

خانم پیرس: [پشت صندلی الیزا می ایستد.] تو نباید با این آقا این طور صحبت کنی.

لیزا: پس واس چی این با ما دُرس ارف نمی زنه؟

هیگینز: برگردیم سر مسئله‌ی کار. در نظر داری به عنوان شهریه‌ی دروس من چه قدر بپردازی؟

لیزا: آه، ما می‌دونیم دنیا دس کیه. یکی از خانومایی که دوس ماس از یه آقای فرانسوی راس راستی درس فرانسه می‌گیره، اونم با ایجده پنس واسه یه ساعت. فک نکنم روت بشه واسه این که زبون خودمونو بمون درس بدی، بیش‌تر از اون‌ی که واسه فرانسه می‌گیرن بگیری، پس بیش‌تر از یه شیلینگ نمی‌دم، آلا می‌خوای بخوا، نمی‌خوای نخوا.

هیگینز: [درحالی‌که در اتاق، بالا و پایین می‌رود، کلیدها و سکه‌های داخل جیبش را به صدا درمی‌آورد.] می‌دانی، پیکرینگ! اگر این یک شیلینگ را برابر با یک شیلینگ معمولی ندانی، بلکه آن را به عنوان درصد قابل توجهی از درآمد این دختر بدانی، برابر با ۶۰ تا ۷۰ گینه پولی خواهد بود که یک میلیونر ممکن است پرداخت کند.

پیکرینگ: چه‌طور؟

هیگینز: کمی فکر کن! یک میلیونر در حدود ۱۵۰ پوند در روز درآمد دارد و درآمد این دختر روزی نیم کرون است.

لیزا: [مغرورانه] کی بت گفت که ما فخط...

هیگینز: [ادامه می‌دهد.] این دختر دوپنجم درآمد روزانه‌اش را برای درس گرفتن پیشنهاد کرده. دوپنجم درآمد روزانه‌ی یک میلیونر چیزی در حدود شصت پوند خواهد بود. واقعاً سخاوتمندانه است. یا جرجیس! این واقعاً زیاد است! این بزرگ‌ترین پیشنهادی است که تا به حال به من شده است.

لیزا: [بلند می‌شود، ترسیده] شصت چوق! از چی آرف می‌زنی؟ ما شصت چوق نگفتیم که، ما از کجا...

هیگینز: ساکت باش.

لیزا: [گریه‌کنان] ولی ما شصت چوق نداریم. آه!

خانم پیرس: گریه نکن، دختر ابله! بنشین. کسی پول تو را نخواهد گرفت.

هیگینز: اگه دست از این گریه‌ی دروغین برنداری، می‌دهم با چوب جارو کتکت بزنند. بنشین.

لیزا: [به آرامی اطاعت می‌کند]. آآاووو! انگار بابامونه!

هیگینز: اگر تصمیم بگیرم که به تو درس بدهم از پدرت هم سختگیرتر خواهم بود. بگیر! [دستمال ابریشمش را به او می‌دهد].

لیزا: این واسه چیه؟

هیگینز: برای این که چشم‌هایت را پاک کنی. هر جای صورتت را هم که خیس شده، پاک کن. به خاطر داشته باش: این دستمال توست و این هم آستینت. اگر می‌خواهی مثل یک بانو در مغازه کار کنی، باید فرق این دو را بدانی.

لیزا، به نحو محسوسی آرام شده، نومیدانه به او می‌نگرد.

خانم پیرس: آقای هیگینز! این نحو صحبت با او فایده‌ای ندارد؛ او متوجه منظور شما نمی‌شود. از تمامی

این‌ها گذشته، شما کاملاً در اشتباه هستید؛ او این کار را آن‌طور که باید انجام نمی‌دهد. [دستمال را می‌گیرد.]

لیزا: [دستمال را قاپ می‌زند.] بدش بینیم! دستمالو بده ما. به ما دادش، نه به تو.

پیکرینگ: [می‌خندد.] همین‌طور است. خانم پیرس! فکر می‌کنم باید آن را جزء مایملک شخصی‌اش به حساب آوریم.

خانم پیرس: [تسلیم می‌شود.] آقای هیگینز! درستش هم همین است.

پیکرینگ: هیگینز! من به این موضوع علاقه‌مند شدم. نظرت درباره‌ی مهمانی عصرانه‌ی سفیر چیست؟ مطمئنم که تو بزرگ‌ترین معلم زنده‌ی دنیا خواهی بود اگر بتوانی این کار را به نحو احسن انجام بدهی. من سر تمام مخارج تدریس این دختر شرط می‌بندم که نمی‌توانی این کار را بکنی. پس من مخارج تدریسش را بر عهده خواهم گرفت.

لیزا: اوه، شوما واقعاً مربونین. متچکریم کاپتان.

هیگینز: [وسوسه شده، به او می‌نگرد.] غیرقابل رد کردن است. این دختر به نحو قابل توجهی پست و عامی است و به نحو وحشتناکی کثیف...

لیزا: [به شدت اعتراض می‌کند.] آآاووووو!!! ما کثیف نیستیم. قبل از این‌که بیاییم این‌جا، دس و صورتمونو شستیم، پس چی!

پیکرینگ: هیگینز! تو مطمئناً قصد نداری با چاپلوسی

نظر این دختر را عوض کنی.

خانم پیرس: [احساس راحتی نمی‌کند.] آه، این‌طور صحبت نکنید آقا! راه‌های دیگری به غیر از تملق‌گویی برای عوض کردن نظر یک دختر وجود دارد؛ پس هیچ‌کس بهتر از آقای هیگینز نمی‌تواند این کار را انجام بدهد، هرچند که همیشه هم قصد بدی ندارد. امیدوارم، آقا! شما او را به انجام چنین کار احمقانه‌ای وادار نکنید.

هیگینز: [درحالی‌که با شکل گرفتن این فکر در سرش، هیجان‌زده می‌شود.] زندگی به غیر از یک مثلث حماقت‌های الهام‌شده به انسان، مفهوم دیگری نیز دارد؟ مشکل، یافتن و انجام آن‌هاست. هیچ‌گاه شانس را از دست نده، شانس هیچ‌وقت دوبار در خانه‌ی آدم را نمی‌زند. من از این زبانه‌ی بی‌ارزش ته فاضلاب، یک دوشس می‌سازم.

لیزا: [از فکر چنین تصویری از خودش به شدت ناراضی است.] آ آ اوووو!

هیگینز: [کاملاً هیجان‌زده شده] بله، در عرض شش ماه - اگر گوش و زبان قوی داشته باشد، در عرض سه ماه - می‌توانم او را به هر کجا ببرم و به هر عنوانی معرفی‌اش کنم. از همین امروز شروع خواهیم کرد، از همین حالا، از همین لحظه. خانم پیرس! او را ببرید و تمیزش کنید. اگر موفق نشدید، او را با سمباده تمیز کنید. در آشپزخانه آتش روشن است؟

خانم پیرس: [اعتراض می‌کند.] بله؛ ولی...

هیگینز: [فریاد می‌زند.] تمام لباس‌هایش را بیرون بیاورید و بسوزانید. به ویتلی [۱۱۳] یا یک نفر دیگر زنگ

بزنیید که لباس‌های نو برایش بیاورد. تا لباس‌ها برسند او را در کاغذ قهوه‌ای بپیچید.

لیزا: تو آقا نیسی، نه نیسی که از این آرفا به ما می‌زنی. ما دختر خوبی آستیم، آره. ما می‌دونیم تو از چه قماش می‌دونی، می‌دونی.

هیگینز: خانم جوان! ما به کوتاه‌فکری‌های مردم لیسون گروو در این‌جا نیازی نداریم. تو باید یاد بگیری که مثل یک دوشس رفتار کنی. خانم پیرس! او را ببرید. اگر برای‌تان مشکل ایجاد کرد شلاقش بزنیید.

لیزا: [از جا می‌پرد و به میان پیکرینگ و خانم پیرس می‌رود تا از او حمایت کنند.] نه! ما به پلیس تیلیفون می‌کنیم، آره.

خانم پیرس: ولی من جایی برایش ندارم.

هیگینز: او را در زباله‌دانی بیندازید.

لیزا: آآآووووو!

پیکرینگ: آه، هیگینز! منطقی باش.

خانم پیرس: [با لحنی مصمم] آقای هیگینز! شما باید منطقی باشید. شما نمی‌توانید شخصیت همه را این‌طور لگدمال کنید.

هیگینز، با این‌که اوقاتش تلخ شده است، آرام می‌شود. خنکای دلپذیری از تعجب، جایگزین توفان به‌پاخاسته می‌شود.

هیگینز: [با دقتی موقرانه و استادانه لحنش را آرام می‌کند.] من همه را لگدمال می‌کنم. خانم پیرس عزیز! پیکرینگ عزیز! من هرگز حتی کوچک‌ترین قصدی برای لگدمال کردن کسی نداشته‌ام. من فقط می‌گویم که باید با این دختر بیچاره، مهربان باشیم. ما باید به او کمک کنیم که خودش را با موقعیت جدیدش در زندگی وفق بدهد. اگر منظورم را به‌وضوح بیان نکردم به این خاطر است که نخواستم به احساسات این دختر یا شما لطمه بزنم.

لیزا، که دوباره خیالش راحت شده است، روی صندلی می‌نشیند.

خانم پیرس: [خطاب به پیکرینگ] خوب، آقا! شما تا به حال چنین چیزی شنیده بودید؟

پیکرینگ: [از صمیم دل می‌خندد.] هرگز خانم پیرس! هرگز.

هیگینز: [صبورانه] چه اتفاقی افتاده؟

خانم پیرس: خوب، آقا! موضوع این است که شما نمی‌توانید همان‌طور که یک سنگ‌ریزه را از روی ساحلی برمی‌دارید، دختری را هم در خانه‌ی خود قبول کنید.

هیگینز: چرا که نه؟

خانم پیرس: چرا نه؟ ولی شما هیچ‌چیز درباره‌ی او نمی‌دانید. والدینش کجا هستند؟ شاید ازدواج کرده باشد.

لیزا: ولیش!

هیگینز: بفرمایید! خود دختر به وضوح می‌گوید ول‌لش!
ازدواج کرده! نمی‌دانید زنی از این طبقه، یک سال
پس از ازدواج، شبیه به کارگر زحمتکش از قیافه افتاده‌ی
پنجاه‌ساله می‌شود؟

لیزا: کی مارو می‌گیره؟

هیگینز: [ناگهان به تأثیرگذارترین لحن آرام متوسل
می‌شود که درعین زیبایی همراه با فصاحت بیان است.]
یا جرجیس! الیزا! پیش از آن‌که کار من با تو تمام شود،
خیابان‌ها پوشیده از اجساد مردانی خواهد شد که
به خاطر تو خود را خواهند کشت.

خانم پیرس: آقا! صحبت‌های بی‌مورد نکنید. شما نباید
این‌طور با این دختر صحبت کنید.

لیزا: [برمی‌خیزد و مصممانه خودش را جمع می‌کند].
ما می‌ریم. این یارو دیوونس. ما نمی‌خوایم یه دیوونه
درسمون بده.

هیگینز: [در حین آرامش، از عکس‌العمل او نسبت به
نحوه‌ی بیان خود دلگیر می‌شود.] آه، البته! من دیوانه‌ام،
این‌طور نیست؟ بسیار خوب، خانم پیرس! احتیاج
نیست دستور بدهید لباس‌های نو برایش بیاورند، او را
بیرون بیندازید.

لیزا: [گریه‌کنان] نه، تو آق نداری به ما دس بزنی.

خانم پیرس: حالا می‌بینی نتیجه‌ی گستاخی چیست. [در
را نشان می‌دهد.] از این طرف لطفاً.

لیزا: [اشک از چشمانش سرازیر می‌شود.] ما لباس نمی‌خوایم. ما ایش‌وِخ اونا رو با خودمون نمی‌بریم. [دستمال را به کناری می‌اندازد.] ما خودمونم می‌تونیم لباس بخریم.

هیگینز: [به چابکی دستمال را پس می‌گیرد و جلوی الیز را که با بی‌میلی به سمت در می‌رود، می‌گیرد.] تو دختر شرور و ناسپاسی هستی. این است پاسخ محبت من برای بیرون کشیدن از نکبت و لباس زیبا بر تنت پوشاندن و از تو یک بانو ساختن؟

خانم پیرس: صبر کنید آقای هیگینز! من اجازه نمی‌دهم. شما باید که شرور هستید. برو خانه نزد والدینت دختر! و به آن‌ها بگو که از تو بهتر مراقبت کنند.

لیزا: ما که ننه بابا نداریم. اونا بمون گفتن ما انقدی گنده شدیم که خودمون گلیم‌مونو از آب دربیاریم و از خونه انداختن‌مون بیرون.

خانم پیرس: مادرت کجاست؟

لیزا: ما که ننه نداریم. اونی که بیرون‌مون کرد، زن بابای شپشومون بود. ولی بدون اونا، کارمون را می‌افته. مام دختر خوبی آستیم، آره.

هیگینز: بسیار خوب، پس این سروصداها برای چیست؟ این دختر به هیچ‌کس تعلق ندارد و وجودش برای هیچ‌کس مفید نیست جز من. [به سوی خانم پیرس می‌رود و شروع می‌کند به تملق‌گویی] خانم پیرس! شما می‌توانید او را قبول کنید. مطمئن هستم که یک دختر برای شما سرگرمی بزرگی خواهد بود. حالا دیگر سروصدا نکن. او را به طبقه‌ی پایین ببرید و...

خانم پیرس: ولی چه بر سر او خواهد آمد؟ آیا باید به او پول بدهیم؟ منطقی باشید آقا!

هیگینز: هر چیز که لازم است به او بدهید؛ مخارج را در دفترچه‌ی مخارج خانه یادداشت کنید. [بی‌صبرانه می‌گوید.] خدای بزرگ پول به چه کار او می‌آید؟ لباس و غذایش تأمین خواهد بود. اگر به او پول بدهید، آن را به هدر خواهد داد.

لیزا: [به سوی او می‌چرخد.] اوه تو یه جونوری. داری واسمون آرف درمی‌یاری! ایشوخ کسی نشنیده ما پولامونو دود کنیم برفسیم آسمون! [خطاب به پیکرینگ] اوه، آقا! شما یه آقای دُرس و اِسابی اَسْتین، نذارین این‌جوری با ما آرف بزنه.

پیکرینگ: [با خوش‌خلقی، هیگینز را سرزنش می‌کند.] هیگینز! آیا به این نکته توجه کرده‌ای که این دختر هم احساس دارد؟

هیگینز: [با نگاهی منتقدانه به او می‌نگرد.] آه نه! فکر نمی‌کنم. آن هم احساساتی که بخواهیم خودمان را به خاطرش ناراحت کنیم. [با خوش‌اخلاقی] الیزا! این‌طور نیست؟

لیزا: مام مته بقیه‌ی آدما اساسات داریم.

هیگینز: [خطاب به پیکرینگ با لحنی فکورانه] می‌دانی مشکل از کجاست؟

پیکرینگ: آه! چه مشکلی؟

هیگینز: این که او را وادار کنیم براساس قواعد دستوری صحبت کند. همین تلفظ وحشتناک، کافی است.

لیزا: ما نمی‌خوایم دستور دستور یاد بگیریم. ما می‌خوایم مته یه خانوم تو گل‌فروشی آرف بزیم.

خانم پیرس: آقای هیگینز! ممکن است سر موضوع اصلی برگردیم؟ می‌خواهم بدانم که این دختر به چه عنوانی این‌جا خواهد ماند؟ آیا او پولی دریافت خواهد کرد؟ وقتی که کار درس دادن شما به او تمام شود، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ کمی آینده‌نگر باشید.

هیگینز: [بی‌صبرانه] اگر او را در فاضلاب رها کنم چه؟ خانم پیرس! شما بگویید که چه خواهد شد.

خانم پیرس: آقای هیگینز! این به خودش مربوط می‌شود نه شما.

هیگینز: خوب وقتی کار من با او تمام شود، می‌توانیم دوباره او را به میان همان فاضلاب پرتاب کنیم؛ بعد باز هم همه‌چیز به خودش مربوط می‌شود؛ پس مشکلی وجود ندارد.

لیزا: او، تو نه قلب داری نه درک، واسه تو ایچی نمی‌ارزه الا خودت. [برمی‌خیزد و مصممانه به راه می‌افتد.] بیا! ما بسمونه. ما می‌ریم. [به سوی در می‌رود.] تو باس از خودت خجالت بکشی، آره.

هیگینز: [یک شکلات کرم‌دار از روی پیانو برمی‌دارد. ناگهان بارقه‌ای از شیطنت در چشمانش می‌درخشد.] الیزا! کمی شکلات بخور.

لیزا: [درنگ می‌کند، وسوسه شده است.] از کجا بدونیم
توش چیزی نباشه؟ ما شنیدیم آدمایی مته تو، بعضی
دختر رو چیزخور کردن.

هیگینز چاقوی جیبی‌اش را از جیب بیرون می‌آورد.
شکلات را به دو تکه تقسیم می‌کند. نیمی از آن را در
دهان می‌گذارد و می‌خورد؛ نیمه‌ی دیگر شکلات را به لیزا
تعارف می‌کند.

هیگینز: الیزا! تعهدی شرافتمندانه. من یک نیمه را
می‌خورم و تو نیمه‌ی دیگر را. [لیزا دهان باز می‌کند
تا متقابلاً پاسخ دهد. هیگینز شکلات را در دهان او
می‌گذارد.] تو هر روز چند جعبه شکلات خواهی داشت،
هرچه قدر که خواهی. تو در میان شکلات زندگی خواهی
کرد. چه طور است؟

لیزا: [نزدیک است شکلات خفه‌اش کند، اما سرانجام
موفق می‌شود آن را فرو بدهد.] ما نمی‌خواستیم که
بخوریمش، فقط خانوم‌تر از اونیم که تَفِش کنیم.

هیگینز: گوش کن الیزا! فکر می‌کنم که گفتی با تاکسی
آمدی.

لیزا: خوب، مگه چی کا کردیم؟ مام مته بقیه آدما آق
داریم تاسکی سوار شیم.

هیگینز: همین‌طور است، الیزا! در آینده تو هرچه قدر که
بخواهی، می‌توانی سوار تاکسی بشوی. می‌توانی هر روز
با تاکسی به بالا و پایین و اطراف شهر بروی. خوب فکر
کن الیزا!

خانم پیرس: آقای هیگینز! شما این دختر را وسوسه

می‌کنید. این کار درست نیست. او باید به فکر آینده‌اش باشد.

هیگینز: در سن و سال او! مزخرف است! وقتی آینده‌ای برایش وجود ندارد، پس وقت کافی برای فکر کردن به آن دارد. نه، الیزا! همین کاری را بکن که این خانم می‌کند: به فکر آینده‌ی دیگران باش؛ ولی به فکر آینده‌ی خودت نباش. به فکر شکلات باش یا تاکسی، طلا، الماس.

لیزا: ما نه طلا می‌خواهیم نه الماس. ما دختر خوبی آسیم، آره. [دوباره می‌نشیند، درحالی‌که سعی می‌کند حرکاتش باوقار باشد.]

هیگینز: پس الیزا! تو همین‌جا تحت مراقبت خانم پیرس خواهی ماند. بعد با یک افسر گارد ازدواج خواهی کرد که سبیل زیبایی داشته باشد. پسر یک مارکیز که به خاطر ازدواج با تو، پسرش را از ارث محروم می‌کند، اما وقتی زیبایی و خوبی تو را ببیند، از کارش پشیمان می‌شود.

پیکرینگ: معذرت می‌خواهم هیگینز! ولی من واقعاً باید مداخله کنم. خانم پیرس کاملاً درست می‌گویند. اگر قرار باشد این دختر به مدت شش ماه خودش را به دست تو بسپرد تا تجربه‌ای در تدریس به دست بیاوری، باید کاملاً متوجه باشی که چه کار می‌کند.

هیگینز: چه طور می‌تواند این کار را بکند؟ او قادر به درک هیچ چیز نیست. از تمامی این‌ها گذشته، کدامیک از ما می‌داند که چه کار می‌کند؟ اگر می‌دانستیم آیا هرگز دست به انجامش می‌زدیم؟

پیکرینگ: بسیار هوشمندانه بود هیگینز! ولی نه در مورد

مطلب کنونی [خطاب به الیزا] دوشیزه دولیتل!

لیزا: [دستپاچه می‌شود.] آآاوووو!

هیگینز: بفرما! این تنها چیزی است که از الیزا می‌شنوی
آآاوووو! احتیاجی نیست. تو به عنوان یک نظامی
باید بهتر بدانی. به او دستور بده، همین برایش کافی
است. الیزا تو به مدت شش ماه در این خانه زندگی
خواهی کرد و خواهی آموخت چه طور به زیبایی صحبت
کنی، مثل بانویی در مغازه‌ی گل‌فروشی. اگر دختر
خوبی باشی و هرچه به تو می‌گویند انجام بدهی، در
اتاق‌خوابی مناسب خواهی خوابید و هرچه بخواهی،
خواهی خورد و پول برای خرید شکلات و سوار شدن
به تاکسی خواهی داشت. اگر نافرمان و تنبل باشی، در
آشپزخانه‌ی عقبی با سوسک‌های سیاه خواهی خوابید
و خانم پیرس تو را با چوب جارو کتک خواهد زد. در
پایان شش ماه، سوار بر کالسکه و لباس‌های زیبا بر
تن، به کاخ باکینگهام خواهی رفت. اگر پادشاه متوجه
شود که تو یک بانوی اصیل‌زاده نیستی، پلیس تو را به
برج لندن [۱۱۴] خواهد برد و سرت را به عنوان خطاری
به دیگر دختران گل‌فروش‌جسور، از تنت جدا خواهند
کرد؛ ولی اگر پادشاه متوجه نشود، هدیه‌ای معادل هفت
پوند و شش پنس دریافت خواهی کرد تا مثل بانویی
در فروشگاه‌های زندگی‌ات را آغاز کنی. اگر این پیشنهاد را
رد کنی، دختر ناسپاس و گستاخی هستی و فرشتگان به
حالت خواهند گریست. [خطاب به پیکرینگ] حالا راضی
شدی پیکرینگ؟ [خطاب به خانم پیرس] خانم پیرس!
آیا می‌توانم سخنانم را واضح‌تر و منصفانه‌تر از این بیان
کنم؟

خانم پیرس: [صبورانه] فکر می‌کنم بهتر باشد اجازه
بدهید که من با این دختر، خصوصی صحبت کنم.

نمی‌دانم آیا می‌توانم مسئولیت او را قبول کنم یا با چنین شرایطی موافقت خواهم کرد یا خیر. البته مطمئن هستم که شما آسیبی به او وارد نخواهید کرد؛ ولی وقتی شما آن‌چه را که توجه به طرز بیان مردم می‌نامید، به دست آورید، دیگر اهمیت نمی‌دهید یا فکر نمی‌کنید که برای آن‌ها یا خود شما چه اتفاقی خواهد افتاد. با من بیا الیزا!

هیگینز: بسیار خوب. متشکرم خانم پیرس! او را به زور به حمام بفرستید.

لیزا: [با اکراه و تردید از جا برمی‌خیزد.] تو یه گردن کلفت دُرُست و اِسابی اَستی، آره. ما اگه عشقمون نکشه، این‌جا نمی‌مونیم. ما نمی‌ذاریم ایشکی شلاق‌مون بزنه. ما که نخواسیم بریم کاخ باکینام، ما نخواسیم. ایش‌وختم سروکارمون با آژانا نیفتاده، ما نه. ما دختر خوبی اَسْتیم.

خانم پیرس: جواب نده، دختر! تو متوجه منظور آقا نشدی. با من بیا. [به سمت در می‌رود و آن را برای الیزا باز نگه می‌دارد.]

لیزا: [در حالی که بیرون می‌رود.] خوب، ما راست می‌گیم دیگه. اگه قرار باشه کلمونو بکنن که ما دور و بر شا پیدامون نمی‌شه. اگه می‌دونسیم چه بلایی قراره سرمون بیاد، ایچ‌وَخ پامونو این‌جا نمی‌داشتیم. ما همیشه دختر خوبی بودیم، مام پیشنیاد نخواسیم که به این یارو یه کلمه‌ام اَرَف بزنیم و چیزی‌ام بش بدکار نیسیم؛ اصن فرکشم نمی‌کنیم؛ نمی‌ذاریم ازمون سوءاستفاده بشه، مام مته بقیه اِساسات داریم...

خانم پیرس در را می‌بندد و سخنان الیزا دیگر به گوش

نمی‌رسد.

در میان حیرت الیزا که انتظار داشت او را به آشپزخانه ببرند، خانم پیرس او را به طبقه‌ی سوم می‌برد. در اتاقی را باز می‌کند و او را به داخل اتاق‌خوابی خالی می‌برد.

خانم پیرس: باید همین‌جا به تو جا بدهم. این‌جا اتاق‌خواب تو خواهد بود.

لیزا: خانوم جون، ما نمی‌تونیم این‌جا بخوابیم. این‌جا واسه ما از سرمونم زیاده. ما می‌ترسیم به چیزی دست بزنیم. می‌دونین! ما که آنوز دوشس نشدیم.

خانم پیرس: تو باید خودت را مثل این اتاق تمیز کنی، در این صورت دیگر ترسی نخواهی داشت. تو هم باید مرا خانم پیرس صدا بزنی، نه خانوم جون. [در رختکن را که به صورت حمامی مدرن درآمده، باز می‌کند.]

لیزا: آ خدا! این دیگه چیه؟ شوما این‌جا رختاتونو می‌شورین؟ ما که می‌گیم دیگ بخار خنده‌داریه.

خانم پیرس: این دیگ بخار نیست. الیزا! ما این‌جا خودمان را می‌شوئیم. می‌خواهم تو را هم همین‌جا بشوئیم.

لیزا: تو می‌خوای ما بریم اون تو و تمام جونمونو خیس کنیم! ما نه. ما این‌جوری نفله می‌شیم. یه زنی بود که آر شنبه صُب آمین کارو می‌کرد؛ اونم نفله شد.

خانم پیرس: آقای هیگینز از حمام آقایان در طبقه‌ی

پایین استفاده می‌کند؛ هر روز صبح هم با آب سرد دوش می‌گیرند.

لیزا: آ‌ه! این یارو باس تنش از سنگ باشه.

خانم پیرس: اگر می‌خواهی کنار آقای هیگینز و کلنل بنشینی و درس بخوانی، باید تو هم همین کار را بکنی. اگر این کار را نکنی، بوی بدنت آن‌ها را ناراحت می‌کند. ولی می‌توانی آب را هرچه قدر که بخوای گرم کنی. دو تا شیر آب هست: آب گرم و سرد.

لیزا: [ناله کنان] ما نمی‌تونیم. ما پوشمون غلفتی کنده می‌شه. این کار آدمیزادی نیست، ما رو نفله می‌کنه. ما ایش‌وخ تو زندگی‌مون آموم نکردیم: نه تو اونی که تو پش می‌گی آموم...

خانم پیرس: خوب، تو نمی‌خواهی مثل یک بانو تمیز و خوب و آراسته شوی؟ تو نمی‌توانی در باطن، دختر خوبی باشی درحالی‌که در ظاهر مثل یک دختر شلخته‌ی کثیف هستی.

لیزا: بوووووو!! (اوووووو)

خانم پیرس: دیگر گریه نکن و برو به اتاق و تمام لباس‌هایت را بیرون بیاور و این را به خودت بپیچ [روبو دوشامبری را از روی گیره‌ی دیواری برمی‌دارد و به او می‌دهد.] و برگرد پیش من، من هم حمام را آماده می‌کنم.

لیزا: [گریه کنان] ما نمی‌تونیم. ما این کارو نمی‌کنیم. ایش‌وخ از این کارا نکردیم. ایش‌وخ تا آلا از این کارا نکردیم. ایچ دُرست نیس؛ ایچ کار دُرستی نیس.

خانم پیرس: کاملاً بی‌مورد است فرزند! مگر شب‌ها که می‌خواهی بخوابی، لباس‌هایت را عوض نمی‌کنی؟

لیزا: [تعجب‌زده] نه. واسه چی؟ یه‌وَخ نفله می‌شیم. البته پیش‌بندمونو می‌کنیم.

خانم پیرس: می‌خواهی بگویی با همان لباس‌هایی که در طول روز به تن داری، می‌خوابی؟

لیزا: مگه چیز دیگه‌ای‌ام داریم که شب باش بخوابیم؟

خانم پیرس: تا زمانی که در این خانه هستی، دیگر نباید این کار را بکنی. من برایت لباس خواب مناسبی خواهم آورد.

لیزا: یعنی یه چیز سرد بکشیم تن‌مون و نصفه شب از سرما سگ‌لرز بزنیم؟ تو می‌خوای کلک مارو بکنی، آره.

خانم پیرس: من سعی دارم تو را از یک دختر شلخته‌ی کثیف و چرک به دختر تمیز و قابل احترامی تبدیل کنم که بتوانی با آن آقایانی که در اتاق مطالعه هستند، نشست و برخاست کنی. می‌خواهی به من اعتماد کنی و به حرف‌هایم گوش کنی یا می‌خواهی از خانه بیرون‌ت کنند تا با سبد گلت در گوشه‌ی خیابان بنشینی؟

لیزا: ولی تو که نمی‌دونی سرما چه بلایی سرمون می‌یاره. تو که نمی‌دونی ما چه‌قزه از سرما می‌ترسیم.

خانم پیرس: تخت‌خوابت در این‌جا سرد نخواهد بود. یک شیشه آب گرم توی تخت می‌گذارم. [او را به درون اتاق خواب هل می‌دهد.] حالا برو لباس‌هایت را بیرون

بیاور.

لیزا: اوه، اگه می‌دونسیم که تمیزی چه‌قزه ترسناکه،
ایچ‌وخ پامونو این‌جا نمی‌داشتیم. وختی خوش
بودیم، قدرشو ندونسیم. من... [خانم پیرس او را از در
اتاق‌خواب به درون می‌راند، ولی آن را نیمه‌باز می‌گذارد
تا مبادا زندانی‌اش قصد گریز داشته باشد.]

خانم پیرس یک جفت دستکش لاستیکی سفید به
دست می‌کند، سپس آب سرد و گرم را مخلوط و وان را
پر می‌کند و دمای آب را با دماسنج حمام بررسی می‌کند.
سپس آب را با یک مشتمت نمک حمام، عطراگین می‌کند
و به اندازه‌ی یک کف دست پودر خردل به آن اضافه
می‌کند. سپس برس مخصوص شستشوی دسته‌بلندی را
که بسیار محکم می‌نماید، برمی‌دارد و سطح آن را کاملاً
با کف یک قطعه صابون عطراگین، می‌پوشاند.

لیزا، درحالی‌که روبدوشامبر حمام به تن دارد،
بازمی‌گردد. ردایش را محکم به خود پیچیده است: نماد
رقت‌انگیزی است از ترسی بی‌دلیل.

خانم پیرس: بیا این‌جا. داخل آب بنشین.

لیزا: اوه ما نمی‌تونیم، خانوم پیرس! ما جداً نمی‌تونیم.
ما ایچ‌وخ از این کارا نکردیم.

خانم پیرس: حرف بی‌خود نزن. بیا برو توی وان و بگو
آب به اندازه‌ی کافی داغ هست یا نه.

لیزا: آهه! آهه! این خیلی داغه.

خانم پیرس: [بدون توجه دست او را می‌کشد و الیزا را از

پشت به درون وان هل می‌دهد. [به تو آسیبی نمی‌رساند. [شروع به شستن الیزا می‌کند.]

فریادهای الیزا رقت‌انگیز است.

در همین زمان کلنل درباره‌ی الیزا صحبت می‌کند. پیکرینگ از کنار شومینه حرکت کرده و با پاهای از هم گشوده روی صندلی نشسته است درحالی‌که دست‌هایش را به پشتش زده و آماده‌ی بازجویی از هیگینز است.

پیکرینگ: به‌خاطر سؤال رُک معذرت می‌خواهم هیگینز! وقتی پای زنی در میان باشد آیا تو مرد شرافتمندی هستی؟

هیگینز: [با بدخلقی] تا به حال مردی را دیده‌ای که وقتی پای زن‌ها در میان باشد، شرافتمندانه عمل کند؟

پیکرینگ: بله، البته خیلی به ندرت.

هیگینز: [با تعصب تا سطح پیانو روی دست‌هایش بلند می‌شود و با حرکتی جهشی روی آن می‌نشیند.] خوب ولی من تا به حال چنین مردی ندیده‌ام. من فهمیده‌ام به محض آن‌که به زنی اجازه‌ی نزدیک شدن به خودم را بدهم، حسود، زورگو، شکاک و به شدت آزاردهنده می‌شود. متوجه شده‌ام وقتی به خودم اجازه دهم با زنی دوست بشوم، خودخواه و ظالم می‌شوم. زنان همه چیز را درهم می‌ریزند. وقتی زنی وارد زندگی‌ات شود، می‌فهمی که تو به راه خود می‌روی و او به راه خود.



پیکرینگ: مثلاً به چه طریق؟

هیگینز: [بی صبرانه از روی پیانو بلند می شود.] آه، خدا می داند! فکر می کنم که زن ها می خواهند زندگی خودشان را داشته باشند و مرد هم زندگی خودش را و هر کدام سعی می کنند به نحوی، اشتباه دیگری را به زُخْش بکشند. یکی می خواهد به شمال برود و دیگری به جنوب و نتیجه، این است که هر دو باید به شرق بروند، با این که هر دو از باد شرقی متنفرند. [روی صندلی پشت پیانو می نشیند.] پس من همینم، تا آخر عمرم پیر پسر می ماند و دوست دارم همیشه هم در همین موقعیت بمانم.

پیکرینگ: [برخاسته و موقرانه بالای سرش می ایستد.] خواهش می کنم، هیگینز! متوجه هستی که منظور من چیست. اگر بخوام در این کار شرکت داشته باشم، باید نسبت به این دختر احساس مسئولیت کنم. امیدوارم متوجه باشی که نباید هیچ سوءاستفاده ای از موقعیت این دختر بشود.

هیگینز: چی! اون موجود؟! قسم می خورم، مثل یک قدیس. [بلند می شود تا توضیح بدهد.] می دانی، او شاگرد من است و تدریس، غیرممکن خواهد بود در صورتی که وجود شاگردانم را مقدس ندانم. من به

بسیاری از زنان میلیونر آمریکایی آموخته‌ام که چگونه انگلیسی صحبت کنند، زیباترین زنان دنیا. دیگر عادت کرده‌ام. در نظر من با هیزم فرقی ندارند. شاید خودم هم یک تکه هیزم باشم، این...

خانم پیرس در را باز می‌کند. کلاه الیزا را در دست دارد. پیکرینگ به سوی صندلی راحتی نزدیک شومینه رفته و می‌نشیند.

هیگینز: [مشتاقانه] خوب، خانم پیرس! همه چیز روبه‌راه است؟

خانم پیرس: [کنار در می‌ایستد.] آقای هیگینز! اگر اجازه بدهید، می‌خواهم چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم.

هیگینز: بله، البته. بیایید تو. [خانم پیرس جلو می‌آید.] خانم پیرس! این کلاه را نسوزانید. آن را به عنوان یک شیء کمیاب نگه می‌دارم. [کلاه را می‌گیرد.]

خانم پیرس: لطفاً آن را با احتیاط نگه دارید آقا! مجبور شدم به الیزا قول بدهم که آن را نمی‌سوزانم، ولی بهتر بود که مدتی آن را در معرض حرارت قرار می‌دادم.

هیگینز: [آن را شتاب‌زده روی پیانو می‌گذارد.] آه! متشکرم! خوب، چه می‌خواهید بگویید؟

پیکرینگ: من مزاحم هستم؟

خانم پیرس: به هیچ عنوان آقا! آقای هیگینز! می‌توانم خواهش کنم موقعی که جلوی این دختر صحبت می‌کنید، بیشتر دقت بفرمایید؟

هیگینز: [با چهره‌ای عبوس] البته. من همیشه مراقب آن‌چه می‌گویم هستم. منظورتان از گفتن این موضوع چیست؟

خانم پیرس: [بدون حرکت می‌ماند.] نه، آقا! وقتی چیزی گم می‌کنید یا صبرتان تمام می‌شود دیگر مراقب نیستید که چه می‌گویید. من خودم به این موضوع اهمیت نمی‌دهم، به این امر عادت کرده‌ام؛ ولی شما واقعاً نباید جلوی این دختر از الفاظ رکیک استفاده کنید.

هیگینز: [با اوقات تلخی] از الفاظ رکیک استفاده کنم! [با تأکید بسیار] من هیچ‌گاه از الفاظ رکیک استفاده نمی‌کنم. چنین عادتی ندارم. منظورتان از این مزخرفات چیست؟

خانم پیرس: [عاری از احساسات است.] دقیقاً منظورم همین است آقا! شما بیش از اندازه ناسزا می‌گویید. من از لعن و نفرین‌های شما ناراحت نمی‌شوم، همین‌طور از این‌که مدام می‌گویید این لعنتی، آن جهنم‌دره، آن مردک مزخرف.

هیگینز: خانم پیرس! این سخنان از دهان شما خارج می‌شود؟ واقعاً؟

خانم پیرس: [هم‌چنان به صحبتش ادامه می‌دهد.] اما کلمه‌ای هست که من از شما می‌خواهم هرگز بر زبان نیاورید. دخترک خودش وقتی شروع کرد به لذت بردن از حمام، آن را به کار برد. این کلمه هم مثل «لباس»، با حرف «ل» شروع می‌شود. [۱۱۵] کلمه‌ی بهتری بلد نیست، او این کلمه را از زمانی که روی زانوی مادر نشسته بود یاد گرفته، ولی آن را نباید از دهان شما بشنود.

هیگینز: [مغرورانه] خانم پیرس! هیچ وقت حاضر نیستم خودم را متهم به بر زبان راندن چنین واژه‌هایی بدانم، [خانم پیرس، با سرسختی به او می‌نگرد. هیگینز درحالی‌که عذاب وجدان خود را با حالتی حق به جانب پنهان می‌کند، می‌افزاید.] مگر در لحظاتی که به شدت و به نحو توجیه‌پذیری هیجان‌زده شده باشم.

خانم پیرس: آقا! همین امروز صبح این کلمه را برای لوله‌کش و لباس و لوله‌بخاری به کار بردید. [\[۱۱۶\]](#)

هیگینز: آه، آن کلمه! این تنها، به کارگیری کلمات متشابه‌الصوت است خانم پیرس! برای یک شاعر، طبیعی است.

خانم پیرس: خوب، آقا! شما می‌توانید هر اسمی که دوست دارید روی آن بگذارید، ولی از شما استدعا دارم که اجازه ندهید این دختر آن را از دهان شما بشنود.

هیگینز: آه، بسیار خوب، بسیار خوب. فقط همین؟

خانم پیرس: نه، آقا! ما در مقابل این دختر باید مراقب بهداشت فردی‌مان هم باشیم.

هیگینز: دقیقاً. کاملاً درست است. مهم‌ترین نکته، همین است.

خانم پیرس: منظورم این است که نسبت به لباسش یا رها کردن اشیاء در اطراف خانه بی‌توجه نباشیم.

هیگینز: [موقرانه به سوی او می‌رود.] همین کار را خواهیم کرد. قصد داشتم توجه شما را به این موضوع جلب کنم. [به سوی پیکرینگ می‌رود که بسیار از این

گفتگو لذت می‌برد. [پیکرینگ! همین مسائل کوچک هستند که اهمیت دارند. هر چیز که خوار آید یک روز به کار آید. این موضوع همان‌طور که در مورد مسائل مالی صدق می‌کند، در مورد عادت‌های شخصی هم صادق است. [با حالت آدمی که بسیار مصمم و مطمئن است، پیش می‌آید و کنار بخاری می‌ایستد.]

خانم پیرس: بله، آقا! و می‌توانم خواهش کنم که برای خوردن صبحانه با لباس خواب پایین نیایید یا مثل بیشتر مواقع از آن به عنوان دستمال استفاده نکنید؟ بعد اگر لطف کنید فقط از یک بشقاب برای خوردن غذاهای مختلف استفاده نکنید و به یاد داشته باشید که ظرف فرنی را روی رومیزی تمیز نگذارید؛ این‌ها برای این دختر الگوهای خوبی خواهند بود. اگر یادتان باشد هفته‌ی قبل نزدیک بود استخوان ماهی که در مربا افتاده بود، شما را خفه کند.

هیگینز: [از بخاری دور می‌شود و بی‌هدف به سوی پیانو می‌رود.] ممکن است در صورتی که حضور ذهن نداشته باشم چنین کارهایی بکنم، ولی مطمئناً از روی عادت نیست، [با عصبانیت] در هر صورت این لباس خواب لعنتی بوی بنزین می‌دهد.

خانم پیرس: در این باره شکی ندارم آقای هیگینز! ولی اگر بخواهید انگشت‌های‌تان را (با لباس) پاک کنید...

هیگینز: [فریاد می‌زند.] آه بسیار خوب، بسیار خوب، در آینده انگشت‌هایم را با موهایم پاک می‌کنم.

خانم پیرس: امیدوارم نرنجیده باشید، آقای هیگینز!

هیگینز: [از این‌که چنین احساس تلخی به او دست

داده، شوکه می‌شود.] به هیچ‌عنوان، به هیچ‌عنوان. شما کاملاً درست می‌گویید خانم پیرس! من باید به‌خصوص در مقابل این دختر مراقب رفتارم باشم. فقط همین؟

خانم پیرس: نه قربان! ممکن است دخترک از آن لباس‌های ژاپنی که از خارج آوردید، استفاده کند؟ واقعاً نمی‌توانم دوباره آن لباس‌های قدیمی را تنش کنم.

هیگینز: مطمئناً. هر کاری دوست دارید بکنید. تمام شد؟

خانم پیرس: متشکرم آقا! فقط همین. [بیرون می‌رود.]

هیگینز: می‌دانی پیکرینگ! این خانم عجیب‌ترین تفکرات را درباره‌ی من دارد. این من هستم، مردی خجالتی و محجوب. من هیچ‌گاه نتوانستم مثل مردان دیگر کاملاً احساس بلوغ و بزرگی بکنم. خب هنوز او به‌شدت راغب است که مرا فردی مستبد، غیرقابل تحمل و ظالم بداند. من هیچ دلیل موجهی برای این موضوع پیدا نمی‌کنم.

خانم پیرس باز می‌گردد.

خانم پیرس: آقا! در دسر شروع شده. رفتگری پایین است که می‌خواهد شما را ببیند، آلفرد دولیتل [۱۱۷]. می‌گوید شما دخترش را به این‌جا آورده‌اید.

پیکرینگ: [بلند می‌شود.] شروع شد! پوف!

هیگینز: [به‌سرعت] به این ولگرد بگویید بالا بیاید.

خانم پیرس: آه، بسیار خوب آقا. [بیرون می‌رود.]

پیکرینگ: هیگینز! شاید ولگرد نباشد.

هیگینز: بی‌معنی است. البته که یک ولگرد است.

پیکرینگ: چه ولگرد باشد و چه نباشد، با او مشکل خواهیم داشت.

هیگینز: [با اعتماد به نفس] آه نه! فکر نمی‌کنم. اگر بناست مشکلی در کار باشد، این مشکل اوست با من و نه مشکل من با او و مطمئن هستم که نکته‌ی قابل توجهی از او دستگیرمان خواهد شد.

پیکرینگ: درباره‌ی دخترک؟

هیگینز: نه، درباره‌ی لهجه‌اش!

پیکرینگ: آه!

خانم پیرس: [کنار در می‌ایستد.] آقا! دولیتل. [دولیتل را به داخل اتاق راهنمایی می‌کند و خودش عقب می‌رود.]

آلفرد دولیتل رفتگری میان‌سال و در عین حال تنومند است. لباس کار به تن دارد و لبه‌ی سیاه کلاهش تا پشت گردن و روی شانه‌هایش را پوشانده است. چهره‌ای بسیار خاص و نسبتاً جالب توجه دارد و رها از ترس و وجدان به نظر می‌رسد. صدای بسیار رسایی دارد که حاصل عادتش در ابراز احساسات بی‌محاباست. ظاهر کنونی او حاکی از آبروی بربادرفته و اراده‌ای راسخ است.

دولیتل: [کنار در، مطمئن نیست کدامیک از این دو، فرد مورد نظرش است.] پورفوسور ایگینز؟



هیگینز: بفرمایید. صبح به خیر. بنشینید.

دولیتل: سام قربون! [با ابهت تمام می‌نشیند.] قربون! ما
واسه یه امر خیلی موام این جاییم.

هیگینز: [خطاب به پیکرینگ] بزرگ‌شده‌ی هانس‌لو [۱۱۸]:
فکر می‌کنم مادرش اهل ولز [۱۱۹] است. [دولیتل از
تعجب دهانش باز می‌ماند. هیگینز ادامه می‌دهد.] چه
می‌خواهی دولیتل؟

دولیتل: [با لحنی تهدیدآمیز] ما دخترمونو می‌خواییم. ما
اونو می‌خواییم شیر فم شد؟

هیگینز: البته. تو پدرش هستی، این‌طور نیست؟ حتماً
انتظار نداری که شخص دیگری هم او را بخواهد، درست
می‌گوییم؟ خوشحالم که می‌بینم هنوز هم بارقه‌ای از
عاطفه‌ی پدرانه در تو باقی مانده. او در طبقه‌ی بالاست.
همین حالا او را با خودت ببر.

دولیتل: [بلند می‌شود، با ترس عقب می‌رود.] چی!

هیگینز: او را ببر. فکر کردی من دختری را برایت نگه می‌دارم؟

دولیتل: [معتراض است.] آی، آی، ببین قربون! این با عقل جور درمی‌آد؟ این انصافه که از یه امچین مردی این جوری سوءاستفاده کنین؟ دختره مال ماست. شوما این جا نگرش داشتین. ما این جا چی کاره‌ایم؟ [دوباره می‌نشیند.]

هیگینز: دختر تو با جسارت به خانگی من آمد و خواست به او درس بدهم که درست صحبت کند تا بتواند در مغازه‌ی گل‌فروشی کاری پیدا کند. این آقا و کدبانوی من در تمام مدت این جا بودند. [خشمگین] چه طور جرئت کردی به این جا بیایی و سعی در اخاذی از من کنی؟ تو مخصوصاً او را به این جا فرستادی.

دولیتل: [اعتراض می‌کند.] نه، قربون!

هیگینز: حتماً همین‌طور است. در غیر این صورت از کجا فهمیدی او به این جا آمده؟

دولیتل: یه مردو این جوری بازخواست نکنین قربون!

هیگینز: پلیس از تو بازخواست خواهد کرد. این یک برنامه‌ی از پیش تعیین‌شده است تا با تهدید و زور از من پول بگیرید. من به پلیس زنگ می‌زنم [مصمم به سوی تلفن می‌رود و دفتر تلفن را باز می‌کند.]

دولیتل: ما از شوما یه پول سیام نخواسیم. خواسیم؟ از این آقای که این جاست بپرسین، ما اصن آرف پول زدیم؟

هیگینز: [کتاب را کنار می‌اندازد و با چهره‌ای گرفته به سوی دولیتل می‌رود.] پس برای چه کاری به این‌جا آمدی؟

دولیتل: [با آرامش] خوب، یه مرد واسه چی ممکنه بیاد؟
انسون باشید قربون!

هیگینز: [خلع سلاح شده] آلفرد! تو او را به این کار واداشتی؟

دولیتل: پس کومک‌مون کنین قربون! ما این کارو نکردیم. به انجیل قسم تو دو ماه گذشته ما اصلاً دختر رو ندیدیم.

هیگینز: پس از کجا فهمیدی که او این‌جاست؟

دولیتل: [با لحنی بسیار آهنگین و غمگین] ما بتون می‌گیم قربون! اگه بذارین ارف تو دَ آنمون بیاد. مایلیم که بتون بگیم ما می‌خواهیم که بتون بگیم‌ها. منتظریم که بتون بگیم.

هیگینز: پیکرینگ! این مرد دارای عطیه‌ی الهی آهنگین سخن گفتن است. به لحن آهنگین محلی او دقت کن. من مایلم که بهت‌ان بگویم، من می‌خواهم که بهت‌ان بگویم، من منتظرم که بهت‌ان بگویم. فصاحتی شاعرانه! این خصلت ولزی در خون اوست. حتی این امر، دروغ‌گویی و نادرستی او را هم توجیه می‌کند.

پیکرینگ: آه، خواهش می‌کنم، هیگینز! من خودم اهل غرب کشور هستم. [خطاب به دولیتل] اگر شما این دختر را نفرستادید، از کجا فهمیدید که او این‌جاست؟

دولیتل: این جوری شد قربون که، دختر ما یه پسر بچه‌ای رو سوار تاسکی خودش کرده که باش یه دوری بزنه. پسره پسر صابخونشه، آره. پسره به آوای این که تا خونه تاسکی سوار شه، همین دور و برا می‌پلکیده. خوب، دختره وختی فمیده می‌خواد این جا موندگار شه، پسر رو فرستاد پی چمدوناش. ما پسره رو توی گوشه‌ی خیابون لانگ آکر و اندل [۱۲۰] دیدیم.

هیگینز: در مکانی پر از اشرار و اراذل، درست است؟

دولیتل: تو یه پاتوق مردای بیچاره قربون! مگه اشکلی داره؟

پیکرینگ: هیگینز! اجازه بده داستانش را تعریف کند.

دولیتل: اون بمون گف چه خبره و ما ازتون می‌پرسیم اساسات ما و وظیفه‌مون به عنوان یه پدر چی بود؟ ما به پسره می‌گیم، «چمدونارو واسه ما بیار، ما می‌گیم...»

پیکرینگ: چرا خودتان برای آوردن چمدان‌ها نرفتید؟

دولیتل: صاحبخونه‌ش بمون اطمینون نمی‌کرد که اونارو به ما بده، قربون! می‌دونین، اون یه آمچین زنیه. مجبور شدیم واسه جلب اطمینون پسره یه پنی پش بدیم؛ موجود نفرت‌انگیز کوچولو. مام اونو با خودمون اووردیم که شومارو موثقاعد کنیم و خودمونو مقبول نشون بدیم. آمین.

هیگینز: چند تا چمدان همراه داری؟

دولیتل: یه ساز موسیقی قربون. چن تا آروسک، یه مشت خنزرپنزر و یه قفس پرنده. گفته لباس نمی‌خواد.

از یه آمچین چیزی، آدم چی فرک می‌کند، قربون؟ اگه
شما باباش بودین، خودتون چی فرک می‌کردین؟

هیگینز: پس تو این‌جا آمده‌ای تا او را از سرنوشتی بدتر
از مرگ نجات بدهی، همین‌طور است؟

دولیتل: [سپاسگزارانه از این‌که می‌بیند به‌خوبی متوجه
منظورش شده‌اند تسلی می‌یابد.] درسته قربون!
آمین‌طوره.

پیکرینگ: پس اگر قصد داری او را ببری، چرا چمدانش
را با خودت آورده‌ای؟

دولیتل: ما آرف از بردنش زدیم؟ ما گفتیم؟

هیگینز: [مصممانه] او را با خودت خواهی برد، همین
حالا.

به سمت بخاری می‌رود و زنگ را به صدا درمی‌آورد.

دولیتل: [برمی‌خیزد.] نه، قربون! اینو نگیر. ما مردی
نیستیم که از قبل دخترمون بوخوریم. خودتون گفتین که
آینده‌ش داره تأمین می‌شه و...

خانم پیرس در را باز می‌کند و منتظر دستورها می‌ماند.

هیگینز: خانم پیرس! این آقا پدر الیزاست. برای بردنش
آمده است. دختر را به او بدهید. [به سمت پیانو
می‌رود، گویی می‌خواهد خودش را کاملاً از ماجرا کنار
بکشد.]

دولیتل: نه، سوءتفاهم شده گوش کن...

خانم پیرس: او نمی‌تواند دختر را با خودش ببرد
آقای هیگینز! چه طور می‌تواند؟ خود شما گفتید که
لباس‌هایش را بسوزانم.

دولیتل: دُرُسه. ما نمی‌تونیم دختر و مَث یه میمون
تموم عیار بندازیم تو کوچه و خیابون، می‌تونیم؟ خودتون
بگین.

هیگینز: تصمیم درباره‌ی این که تو دختر را می‌خواهی
ببری، به من واگذار می‌کنی؟ دختری را ببر. اگر لباس
ندارد برو بیرون و برایش لباس بخر.

دولیتل: [نامیدانه] پس لباسایی که باشون اومد تو،
کجان؟ ما اونارو سوزوندیم یا این خانوم شوما؟

خانم پیرس: من خانه‌دار ایشان هستم. دستور داده‌ام
برای دخترتان لباس بیاورند. وقتی لباس‌ها را آوردند،
می‌توانید دخترتان را ببرید. شما می‌توانید در آشپزخانه
منتظر بمانید. از این طرف، لطفاً.

دولیتل، بسیار آشفته، همراه او به سمت در می‌رود،
سپس تأمل می‌کند، بالاخره با اطمینان به سوی هیگینز
می‌چرخد.

دولیتل: گوش کن قربون! ما مردای دنیا دیده‌ای استیم،
مِگه نه؟

هیگینز: آه! مردان دنیا دیده‌ای هستیم، این طور نیست؟
بہتر است شما بروید خانم پیرس!

خانم پیرس: من هم همین فکر را می‌کنم آقا! [با وقار

بیرون می‌رود.]

پیکرینگ: آقای دولیتل! لطفاً ادامه بدهید.

دولیتل: [خطاب به پیکرینگ] متچکریم قربون. [خطاب به هیگینز که به صندلی پیانو پناه برده است و کمی از مجاورت با مهمانش ناراحت است، چون دولیتل هاله‌ی ضخیمی از گرد و خاک در اطراف خود می‌پراکند.] والا، اقیقت اینه که، ما از شوما یه تصویری داشتیم قربون و اگر دختر رو می‌خواین، ما زیادام پاش وانسادیم که با خودمون برش گردونیم خونه، ولی آضریم یه قرار مداری باتون بذاریم. این دختره به عنوان دختر خود آدم ارزش نگه داشتن نداره، پس بذارین راست و خدایی شو بتون بگیم. ما فقط آق پدریمونو می‌خواییم و شوما آخرین آدم زنده‌ای استین که ممکنه از ما چشم‌داشت داشته باشه که نگرین دخترمون نباشیم؛ قربون! ما مطمئنیم که شوما آدم رک و راستی استین. خوب، یه اسکناس پنج پوندی واسه شوما چقدر می‌ارزه؟ الیزا واسه ما چقدر؟ [به سوی صندلی‌اش می‌رود و با حالتی حق‌به‌جانب می‌نشیند.]

پیکرینگ: دولیتل! فکر می‌کنم باید بدانی که مقاصد آقای هیگینز کاملاً شرافتمندانه است.

دولیتل: معلومه که است، قربون. وگرنه ازش پنج پوند نمی‌خواستیم.

هیگینز: [اظهار تنفر می‌کند.] منظورت این است که حاضری دختری را به پنج پوند بفروشی؟

دولیتل: نه دقیقاً این کارو نمی‌کردیم؛ ولی واسه متقاعد کردن آقای مته شوما یه معامله‌ی اسابی باتون

می‌کردم، به جون شوما.

پیکرینگ: مرد! یعنی تو پایبند اخلاق نیستی؟

دولیتل: [بدون این که احساس خجالت کند.] نمی‌تونیم باشیم، قربون! اگه شوما ام مٲ ما فقیر بودین، پایبند اخلاق نمی‌شدین. می‌دونین، ما نمی‌خوایم به کسی آسیبی برسونیم، ولی اگه قراره الیزا این وسط چیزی بش بماسه، پس چرا ما بی‌نصیب بمونیم؟

هیگینز: [برآشفته می‌شود.] پیکرینگ! نمی‌دانم چه کار باید بکنم. با پول دادن به این دوستان بی‌شک از نظر اخلاقی جرمی مرتکب شده‌ایم. با وجود این، احساس می‌کنم در خواسته‌ی او عدالت ناخوشایندی نهفته است.

دولیتل: دُرَّسه قربون! مام آمینو می‌گیم. قلب یه پدر، آمین‌طوره.

پیکرینگ: خوب، من این احساس را درک می‌کنم؛ ولی واقعاً پذیرفتن آن مشکل به نظر...

دولیتل: اینو نگین، قربون. این‌جوری به موضوع نیگا نکنین. پس ما چی‌کاره‌ایم، برگ چغندر؟ از شوما می‌پرسیم، ما چی‌کاره‌ایم؟ ما یکی از اون فقیرای نالایقیم. ما یه آمچین آدمی آستیم. فرک کنین این واسه یه مرد یعنی چی. این یعنی این مرد مخالف اخلاقیات طبقه‌ی متوسطه در تموم مدت. اگه یه اتفاقی بیفته و مام یه چیزایی از خودمون بش اضافه کنیم، بازم اون داستان قبلیه: مُسْتَعَقَش نیسی؛ پس نمی‌تونن چیزی داشته باشی. ولی اِئتِیاجات مام به اندازه‌ی مُسْتَعَق‌ترین بیوه‌ایه که از شیش تا خیریه‌ی مختلف توی یه آفته واسه‌ی خاطر آمون یه شوئر مُرده‌ش یه پولی می‌سلفه.

اِئتِیاجات مام کم تر از یه مرد مستَعَق نیس. ما بیش ترم نیاز داریم. مام مته اون یارو بک نمی خوریم؛ بیش تر اونم لبی تر می کنیم. مام تفریع می خوایم، واسه این که ما آم فرک می کنیم. مام وختی آلمون گرفتس یه چیزی می خواییم که سر آلمون بیاره و یه موزیک و بزن و بکوب می خوایم. خب، اونا آمون طوری که یه آدم لایقو تیغ می زنن ما رم تیغ می زنن. اخلاقیات طبقه ی متوسط یعنی چی؟ فقط یه بهونه ایه واسه این که به ما ایچی ندن. پس، ما از تو نمی پرسیم، به عنوان دو تا آقای متخخص، که این بازی رو سر ما درنیارین. ما با شما بی شیله پیله ایم. ما وانمود نمی کنیم که مستَعَقیم. ما مستَعَق نیسیم و خیال داریم کاری کنیم که مستَعَق باشیم. از این کار خوش مون می یاد، اقیقت آمینه. شو ما نمی خواین از یه مردی که با عرق جبین دخترشو بزرگ کرده و پش لباس پوشونده و پش غذا داده تا انقدی بزرگ و خانوم شده، سوء استفاده کنین و آق زمتاشو ندین؟ پنج پوند غیر عادلانس؟ ما می ذاریمش به عده ی خودتون و می ذاریم خودتون تصمیم بگیرین.

هیگینز: [از جا برمی خیزد به سوی پیکرینگ می رود].
پیکرینگ! اگه این مرد خودش را به مدت سه ماه در اختیار ما قرار بدهد، پس از آن می تواند کرسی در کابینه را اشغال کند یا سکوی خطابه ی مردمی را در ولز.

پیکرینگ: تو در این باره چه می گویی دولیتل؟

دولیتل: ما نه قربون. واقعاً متچکریم. ما ارف و نقل تموم واعظا و نُخست وزیرا رو شنیدیم - آخه ما آدم با کله ای استیم و آمون قد که واسه نمایشات دیگمون معروفیم، واسه سیاست یا مذئب یا اصلائات اجتماعی مونم معروفیم - و بتون بگم، ارجوری بش نیگا کنین زندگی سگیه. تو خط فقیر غیر عادلانه استیم. یکی می آد جای یه

پست و مقام دیگه‌ای رو می‌گیره، این... این... خب، به
ذائقه‌ی ما مزه‌ش فقط به آمینه.

هیگینز: فکر می‌کنم باید یک اسکناس پنج‌پوندی به او
بدهیم.

پیکرینگ: متأسفانه، از آن به نحو سوئی استفاده خواهد
کرد.

دولیتل: ما نه، قربون، البته اگه کممون کنین، نگرون
این نباشین که ما پولاً رو پس‌انداز نکنیم و خرجش کنیم
و باش ول بگردیم. تا دوشنبه یه شائی‌ام ازش نمی‌مونه.
دُزست مته اینه که ایچ‌وخ این پولو نداشتیم؛ باز باس
بریم سر کار. باتون شرط می‌بندم که این پول، ما رو فقیر
نمی‌کنه. فقط یه خوشی کوچیکه واسه‌ی ما و عیال اینا،
ساز ما رو کوک می‌کنه و بقیه‌رم به یه نوایی می‌رسونه و
شومام خیال‌تون تخته که پول‌تونو دور نریختین. بتر از
این نمی‌تونین پول‌تونو خرج کنین.

هیگینز: [کیف پول‌اش را بیرون می‌آورد و میان دولیتل
و پیانو می‌ایستد.] غیرقابل مقاومت است. بهتر است ده
پوند به او بدهیم. [دو اسکناس به مرد رفتگر می‌دهد.]

دولیتل: نه قربون! عیال ما دل خرج کردن ده چوقو
نداره، مام شاید آمین‌طور. ده چوق، پول زیادیه، باعث
می‌شه آدم پاش بلرزه؛ بدش‌م، خداآف‌ظ خوشبختی. شوما
آمونی که ازتون خواسیم بمون بدین قربون! نه یه پنی
بیش‌تر، نه یه پنی کم‌تر.

پیکرینگ: چرا با خانمی که از او صحبت کردید ازدواج
نمی‌کنید؟ من مخصوصاً صحبت را به این سمت کشیدم
تا درباره‌ی این رفتار غیراخلاقی با شما صحبت کنم.

دولیتل: مام بش آمینو می‌گیم قربون! مام بش آمینو می‌گیم. مام می‌خواستیم. این مائیم که زرج می‌کشیم. مام نگرش نداشتیم. ما باس باش موافق باشیم. باس بش کادو بدیم، باس واسش لباس بخریم چون گناه داره. ما مته نوکر زرخرید اون زنیم قربون! فقط واسه این که ما شوئر قانونی‌ش نیسیم قربون! تا الیزا جوونه و ایچی آلیش نیس، باش عروسی کنین. اگه این کارو نکنین بعداً پشیمون می‌شین. اگه این کارو نکنین، دختره آم بعداً پشیمون می‌شه؛ ولی پتره اون پشیمون شه نه شوما؛ چون شوما مردین و اون فقط یه زنه و نمی‌دونه آسن چه جوری می‌شه خوشبخت شد.

هیگینز: پیکرینگ! اگر یک دقیقه‌ی دیگر به سخنان این مرد گوش بدهیم، هیچ ایمانی برای مان باقی نمی‌ماند. [خطاب به دولیتل] فکر می‌کنم گفتی پنج پوند.

دولیتل: خیلی ازتون متچکریم قربون!

هیگینز: مطمئن هستی که ده پوند نمی‌خواهی؟

دولیتل: آلا نه، یه وخ دیگه قربون.

هیگینز: [یک اسکناس پنج‌پوندی به او می‌دهد]. بفرمایید.

دولیتل: متچکریم قربون. صبتون به خیر. [به سرعت به سمت در می‌رود. هیجان زده است تا هرچه زودتر با غنیمتی که به دست آورده، فرار کند. وقتی در را باز می‌کند با بانوی جوانی روبه‌رو می‌شود که کیمونوی آبی ساده‌ی نخی به تن دارد که ماهرانه طرح شکوفه‌های سفید یاسمن روی آن نقش شده و بسیار تمیز و ظریف

است. خانم پیرس همراه اوست. دولیتل با احترام از سر راه او کنار می‌رود و معذرت می‌خواهد. [عرذ می‌خوایم، خانوم!]

بانوی ژاپنی: لعنتی! دیگه دختر خودتم نمی‌شناسی؟

دولیتل: [هم‌زمان] یا خدا! این‌که الیزاس!

هیگینز: [با تعجب] این دیگر چیست؟ این!

پیکرینگ: [فریاد می‌زند]. یا ژوپیترا!

لیزا: قیافه‌مون خیلی مسخره‌اس، نه؟

هیگینز: مسخره؟

خانم پیرس: [در کنار در می‌ایستد] آقای هیگینز! لطفاً حرفی نزنید که این دختر را به خودش مغرور کند.

هیگینز: [از ته دل] آه! کاملاً درست است خانم پیرس. [خطاب به الیزا]، بله، خیلی مسخره است.

خانم پیرس: خواهش می‌کنم آقا!

هیگینز: [گفته‌ی خودش را تصحیح می‌کند]. منظورم این است که خیلی ابلهانه است.

لیزا: اگه کلامونم بذاریم سرمون، دُرس می‌شه. [کلاه را برمی‌دارد و آن را به سرش می‌گذارد؛ با حالتی غرورآمیز در اتاق قدم می‌زند و به سوی شومینه می‌رود].

هیگینز: مد جدید، یا جرجیس! و خیلی هم وحشتناک

است!

دولیتل: [با غروری پدرانہ] خب، ما ایچوخ فرک
نمی کردیم اگه تمیز شه ان قده اوض می شه. این دختره
آبروی ما رو می خره، مگه نه؟

لیزا: بت بگم. این جا عین آب خوردن آدم می تونه
خودشو تمیز کنه. شیر آب گرم و سرد دارن. آرقد
که بخوای آب دارن. اوله ئای پشمی دارن، یه اوله ی
خرس گنده ام دارن که اسابی داغه؛ ان قده که انگشتتو
می سوزونه. بُرسای نرمی که می تونی خودتو باشون
تمیز کنی و یه کاسه ی چوبی پر صابون که بوش مته
بوی پامچال می مونه. تازه فمیدم چرا خانومای اسابی
ان قده بوی خوب می دن. اموم کردن واسه شون یه کار
لذت بخشه. کاش می دونسن واسه امثال ما، اموم کردن
چه پوستی ازمون می کنه!

هیگینز: خوشحالم که حمام مورد پسندتان واقع شد.

لیزا: ایچم نشد، البته نه امش؛ باکمون نیس که کسی
بشنوه چی می گیم. آنوم پیرس می دونه.

هیگینز: خانم پیرس! مشکلی پیش آمد؟

خانم پیرس: [با آرامش] آه، نه آقا! مهم نیست.

لیزا: ما فرکمون کار می کرد که شکستیمش. نمی دونسیم
از کدوم طرف توش نیگا کنیم. ولی یه اوله بش آویزون
کردیم، پس چی.

هیگینز: روی چه چیزی؟

خانم پیرس: روی آینه، آقا.

هیگینز: دولیتل! تو خیلی در تربیت دخترت سخت‌گیری کرده‌ای.

دولیتل: ما؟ ما آسن تربیتش نکردیم؛ جز این که بَضی وختا شلاق پش می‌زدیم، اونم آر از گایی. گردن ما نندازین قربون! می‌دونین اون به این چیزا عادت نداره، فقط آمین. ولی خیلی زود به راء و روش خودمونی شوما عادت می‌کنه.

لیزا: ما دختر خوبی آستیم، پس چی؛ نمی‌خوایم روش مמוש خودمونی ایچ کسو یاد بگیریم.

هیگینز: الیزا! اگر یک‌بار دیگر بگویی من دختر خوبی هستم، پدرت تو را با خودش به خانه خواهد برد.

لیزا: اون نه، تو بابای ما رو نمی‌شناسی. اون فقط واسه این این‌جا اومده که شوما رو یه جورایی تیغ بزنه تا یه چیزی ازتون به جیب بزنه و بره باش ولخرجی کنه.

دولیتل: خب، پس فرک کردی پولو واسه چی می‌خوام؟ نکنه می‌خوای بندازمش تو صندوق خیریه‌ی کیلیسا؟ [دختر زبانش را برای او بیرون می‌آورد. دولیتل آن قدر عصبانی شده است که پیکرینگ متوجه می‌شود باید میانجی‌گری کند.] نمی‌خواد اون آرفای آمیشگیتو تویل ما بدی؛ نمی‌خوام پشَنَم که به این آقایونا چیزی گفتی، وگرنه خودم چیزفَمِت می‌کنم، فَمیدی؟

هیگینز: دولیتل! قبل از این که بروی، اندرز دیگری برایش نداری؟ مثلاً دعای خیرت.

دولیتل: نه قربون! ما ان قده سادهلوع نیسیم که بچمونو با چیزایی که خودمون می‌دونیم درگیر کنیم. بدون این ارفام نگر داشتنشون سخته. اگه شومام می‌خواین ارف تو کله‌ی الیزا بره، شلاقش بزنین. قربون شوما آقایونا! [برمی‌گردد تا برود.]



هیگینز: [با لحنی گیرا] صبر کن. مرتب به دیدن دختری خواهی آمد. می‌دانی این وظیفه‌ی توست. در ضمن، برادر من کشیش است؛ می‌تواند به تو کمک کند با او صحبت کنی.

دولیتل: [طفره می‌رود.] آتماً، می‌آییم، قربون! این آفته نه، آخه یه جای دوری کار داریم؛ ولی بعدنا می‌تونین رومون اساب کونین. عصر خوش، آقایونا! عصر خوش، خانوم! [بعد کلاهش را به نشانه‌ی احترام به خانم پیرس لمس می‌کند، خانم پیرس تعارف او را نادیده می‌گیرد و بیرون می‌رود. دولیتل به هیگینز چشمک می‌زند، فکر می‌کند که او از رفتار سرد و رسمی خانم پیرس ناراحت شده است. پس به دنبال او بیرون می‌رود.]

لیزا: ارفای اون پیرمرد دروغگو رو باور نکنین. کشیش واسه اون مثل جنّه و بسم ا... . آلا آلا شوما چشم‌تونم بش نمی‌آفته.

هیگینز: الیزا! من که تمایلی به دیدنش ندارم. تو چه طور؟

لیزا: مام نه. دیگه نمی‌خواییم ایچ‌وخ چشمون بش بیوفته. اصلاً اون آبروی ما رو می‌بره. اون، آغشال جم می‌کنه، به جای این‌که دنبال شلغ خودش باشه.

پیکرینگ: شغل اصلی پدرت چیست، الیزا؟

لیزا: با زبون‌بازی پول مَرْدُمو به جیب بزنه. شلغی که بش بخوره کارگریه، گایی وختا از این کارا ام می‌کنه - واسه دس‌گرمی - و پول خوبی‌ام ازش درمی‌یاره. دیگه به ما خانوم دولیتل نمی‌گی؟

پیکرینگ: معذرت می‌خواهم دوشیزه دولیتل. اشتباه گفتاری بود.

لیزا: اوه، اکشالی واسه ما نداره؛ فقط خیلی اشرافی به نظر می‌رسه. فقط دل‌مون می‌خواد یه تاسکی بگیریم و بریم به آشیئهی جاده تاتنهام کورت و اون‌جا پیاده شیم و بش بگیریم منتظرمون واسه که یه خورده ام دخترای اون‌جا رو بچزونیم. می‌دونین؟ ما آضر نیسیم باشون آرف بزنیم.

پیکرینگ: بهتر است منتظر بشویم تا لباسی مطابق مد روز برای‌تان بیاورند.

هیگینز: از تمامی این‌ها گذشته، حالا که دیگه در حال ترقی هستی نباید با دوستان قدیمی‌ات معاشرت کنی؛ به این کار خودستایی می‌گویند.

لیزا: باس امیدوار باشیم که دیگه اونا رو دوسای ما ندونی. آروخ دسشون می افتاد، ما رو با مسقرگیاشون اسابی می چزوندن؛ وآلا فقط می خوایم یه خورده تلافی شو سرشون درآریم.

خانم پیرس: [به دنبالش می رود]. آه، دختر! برای چنین چیزهایی عجله نداشته باش. [در را پشت سرش می بندد].

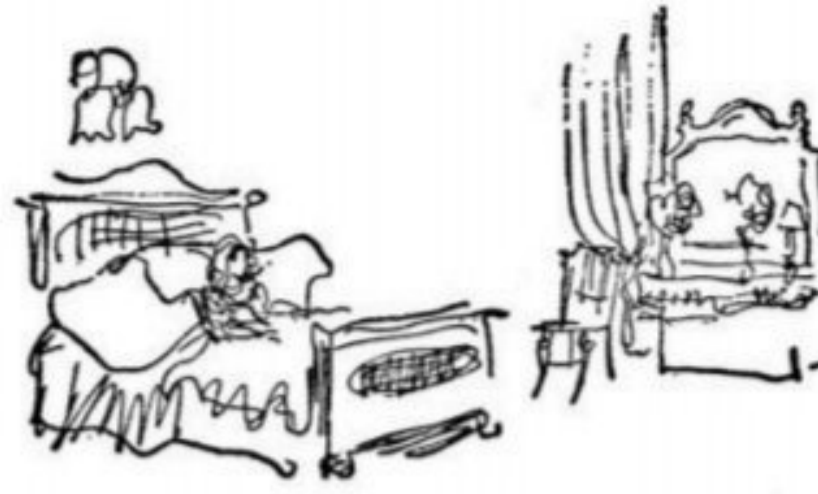
هیگینز و پیکرینگ: ما کار سختی را بر عهده گرفته ایم.

پیکرینگ: [با اطمینان] همین طور است هیگینز!

حتماً کنجکاو هستید که بدانید درس های هیگینز به الیزا چگونه بودند. این، یک نمونه از این درس هاست، درس اول:

الیزا را با لباس های جدیدش تصور کنید، در حالی که در درون، احساس ناراحتی می کند، از این که مجبور است، نهار، شام و صبحانه ای را بخورد که به آن عادت ندارد؛ در حالی که سر میز درس در کنار هیگینز و کلنل نشسته است و احساس می کند بیمار سرپایی است که برای اولین بار با دکترهای بیمارستان مواجه شده.

هیگینز، که به طور طبیعی نمی تواند آرام بنشیند، آرامش الیزا را با قدم زدن ناآرام به اطراف، بیش تر به هم می زند؛ ولی به خاطر به دست آوردن قوت قلب دوباره با حضور و آرامش دوستش کلنل پیکرینگ، حاضر است هر کاری انجام بدهد، حتی بازگشت به دروری لین.



هیگینز: حروف الفبا را بگو.

لیزا: ما الفبامونو بَلتیم. فرک کردی ما ایچی بلت نیسسیم؟
لازم نکرده عین یه بچه اَمچی رو بمون یاد بدین.

هیگینز: [می‌غرد.] حروف الفبا را بگو.

پیکرینگ: دوشیزه دولیتل! لطفاً بگویید. به زودی متوجه
خواهید شد. کاری که می‌گوید انجام بدهید و اجازه
بدهید به روش خودش به شما درس بدهد.

لیزا: آه باشه! اگه شوما می‌گین - آی، بیئی، سیئی،
دیئی.

هیگینز: [مثل شیری زخم‌خورده می‌غرد.] صبر کن. گوش
کن پیکرینگ! این چیزی است که ما در ازای تحصیلات
ابتدایی می‌پردازیم. این موجود بدبخت را به مدت نه
سال در مدرسه زندانی کردند آن هم به خرج افرادی مثل
ما تا به او بیاموزند به زبان شکسپیر و میلتنون بخواند و
سخن بگوید و نتیجه این است، آی، بیئی، سیئی، دیئی.
[خطاب به الیزا] بگو ای، بی، سی، دی.

لیزا: [به گریه می‌افتد.] مام آمینو می‌گیم آی، بیئی،
سیئی، ...

هیگینز: صبر کن! بگو فنجان چای.

لیزا: فنجون چائی.

هیگینز: زبانت را جلو بیاور تا جایی که با بالای دندان پایینت برخورد کند. حالا بگو فنجان.

لیزا: ف - ف - ف - ما نمی‌تونیم. ف - فنجان.

پیکرینگ: خوب است. فوق‌العاده است دوشیزه دولیتل!

هیگینز: یا ژوپیترا! در اولین تلاش این کار را انجام داد. پیکرینگ! ما از او یک دوشس خواهیم ساخت. [خطاب به الیزا] حالا فکر می‌کنی بتوانی بگویی چای، نه چائی؟ به خاطر داشته باش اگر یک‌بار دیگر بگویی بی [۱۲۱]، سئی [۱۲۲]، دیئی [۱۲۳] موهایت را می‌گیرم و سه بار دور اتاق می‌چرخانم. [با صدای بلند] چای، چای، چای، چای.

لیزا: [گریه‌کنان] ما ایچ فرقی بین شون نمی‌بینیم. فقط وختی شوما می‌گینش خیلی خوشگل‌تر به نظر می‌یاد.

هیگینز: خوب! پس اگر متوجه این تفاوت شده‌ای، دیگر برای چه گریه می‌کنی؟ پیکرینگ! یک شکلات به او بده.

پیکرینگ: نه، نه. دوشیزه دولتیل! اشکالی ندارد کمی گریه کنید، شما خیلی خوب پیش می‌روید؛ درس‌ها هم سخت نیستند. قول می‌دهم اجازه ندهم موهای شما را بگیرد و در اطراف اتاق بکشد.

هیگینز: او را با خودت نزد خانم پیرس ببر و ماجرا را برایش بگو. درباره‌اش فکر کن. سعی کن خودت این کار را انجام بدهی و سعی کن به جای این‌که زبانت را در دهانت بچرخانی و حروف را قورت بدهی کاملاً زبانت را

در جلوی دهانت نَگه داری. درس بعدی سر ساعت ۴:۳۰
امروز عصر. می‌توانی بروی.

الیزا، هنوز هق‌هق‌کنان می‌گرید و از اتاق بیرون می‌رود.

این وضعیت شاقی است که الیزای بیچاره ماه‌ها مجبور
به تحمل آن است پیش از آن‌که دوباره او را در اولین
حضورش در اجتماع لندن در میان طبقه‌ی اعیان و
اشراف ملاقات کنیم.



صبح، منزل خانم هیگینز. هنوز کسی نرسیده است. اتاق پذیرایی‌اش در آپارتمانی در چلسی امبنکمنت [۱۲۴] است که سه پنجره‌ی آن رو به رودخانه باز می‌شود و سقف آن، آن قدر بلند نیست که در خانه‌های قدیمی‌تر و با ظاهر مشابه ممکن است بلند باشد. پنجره‌ها رو به بالکنی باز می‌شوند که گلدان‌های گل در آن گذاشته‌اند. اگر رو به پنجره بایستید، شومینه، دست چپ شما قرار دارد و در دیوار سمت چپ نزدیک به زاویه‌ای از دیوار که پنجره‌ها در آن قرار گرفته‌اند.

خانم هیگینز در موریس [۱۲۵] و بورن جونز [۱۲۶] بزرگ شده و اتاقش، که هیچ شباهتی به اتاق پسرش در خیابان ویمپول استریت [۱۲۷] ندارد، مملو از اسباب و اثاثیه و میزهای کوچک و خرده‌ریزهای دیگر نیست. وسط اتاق کاناپه‌ی صندوقی بزرگی است و این کاناپه با فرش، کاغذدیواری‌های موریس و پرده‌های چیت گلدار موریس و رویه‌های برودری‌دوزی‌شده‌ی کاناپه‌ی صندوقی و کوسن‌های روی آن، تنها تزئینات اتاق و زیباتر از آن است که با خرت‌وپرت‌های کوچک بلااستفاده از دید، پنهان شود. چند نقاشی رنگ روغن نفیس از گالری گروسونور [۱۲۸] که قدمتشان به سی سال قبل می‌رسد (بورن جونز، نه قسمت ویسل [۱۲۹]) کنار آن‌ها به دیوارها آویزان شده‌اند. تنها چشم‌انداز روی دیوار، منظره‌ای از سیسیل لاوسون [۱۳۰] در مقیاس

روبنس [۱۳۱] است. پرتراهی از خانم هیگینز در دوران جوانی‌اش به دیوار آویزان شده که در آن لباس زیبایی به سبک روزتی [۱۳۲] به تن دارد که مد روز را به مبارزه می‌طلبید، وقتی بسیاری آن را درک نمی‌کردند و آن را به تمسخر می‌گرفتند. سبکی که منجر به گرایش زیبایی‌پسند عامیانه‌ی نامعقولی در ۱۸۷۰ شد.

در گوشه‌ای به موازات در، خانم هیگینز، که اکنون ۶۰ سالگی را پشت سر گذاشته و دیگر مدت‌هاست که در قید و بند مد روز گرفتار نیست، پشت میز تحریر ساده و باسلیقه‌ای نشسته و در حال نوشتن است. دکمه‌ی زنگ، روی میز نزدیک دستش است. بین پنجره و میز، نزدیک به میز، صندلی چپ‌پندیل [۱۳۳] در قسمت عقب اتاق دیده می‌شود. در سمت دیگر اتاق، کمی جلوتر، صندلی دوران الیزابتی است که کنده‌کاری‌های زمختی به سبک اینیگو جونز [۱۳۴] دارد. در همان سمت، پیانویی با قاب کنده‌کاری شده است. در زاویه‌ی میان شومینه و پنجره، نیمکت راحتی با کوسن‌های پوشیده از پارچه‌ی چیت موریس قرار داده شده است.

ساعت بین چهار و پنج بعدازظهر است.

در به‌شدت باز می‌شود و هیگینز کلاه به سر وارد می‌شود.

خانم هیگینز: [ترسیده] هنری! [او را سرزنش می‌کند.] تو امروز این‌جا چه کار می‌کنی؟ امروز روز دوره‌ی من است. تو قول دادی به این‌جا نیایی. [درحالی‌که خم می‌شود تا او را ببوسد، خانم هیگینز کلاهش را برمی‌دارد و آن را به خودش می‌دهد.]

هیگینز: آه عجب دردسری! [کلاهش را روی میز پرت

می‌کند.]

خانم هیگینز: همین حالا به خانه برو.

هیگینز: [او را می‌بوسد.] می‌دانم مادر! مخصوصاً آمدم.



خانم هیگینز: نباید این کار را می‌کردی. جدی می‌گویم، هنری! تو تمام دوستان مرا می‌رنجانی؛ هر بار که تو را می‌بینند تا مدت‌ها به این‌جا نمی‌آیند.

هیگینز: چه مزخرفاتی! می‌دانم که در مورد مسائل پیش‌پاافتاده‌ی روزمره چیزی برای گفتن ندارم؛ ولی برای مردم اهمیتی ندارد. [روی نیمکت می‌نشیند.]

خانم هیگینز: آه، اهمیتی نمی‌دهند؟ صحبت‌های پیش‌پاافتاده‌ی روزمره! پس سخنان مهمت چه‌طور؟ جدی می‌گویم عزیزم! بهتر است این‌جا نمانی.

هیگینز: مجبورم بمانم. با شما کاری دارم. کاری در مورد آواشناسی.

خانم هیگینز: فایده‌ای ندارد عزیزم! متأسفم! من نمی‌توانم با حروف صدا دار تو کنار بیایم و با این‌که خیلی دوست دارم کارت‌پستال‌های زیبای تو را با آن

تندنویسی آشکارت دریافت کنم، همیشه مجبورم
کپی‌هایی را بخوانم که تو هوشمندانه به خط معمولی
می‌نویسی و برایم می‌فرستی.

هیگینز: خوب، این، یک کار آواشناسی نیست.

خانم هیگینز: ولی تو گفتی که بود.

هیگینز: قسمت مربوط به شما ربطی به آواشناسی ندارد.
من دختری پیدا کرده‌ام.

خانم هیگینز: منظورت این است که دختری تو را
انتخاب کرده است؟

هیگینز: به هیچ عنوان منظورم رابطه‌ی عاشقانه نیست.

خانم هیگینز: چه قدر حیف!

هیگینز: چرا؟

خانم هیگینز: خوب، تو هیچ‌وقت عاشق کسی نمی‌شوی
که زیر چهل و پنج سال داشته باشد. کی می‌خواهی این
را بفهمی که زنان جوان و زیبایی در اطرافت هستند؟

هیگینز: آه! نمی‌توانم بگذارم زنان آرامشم را بر هم بزنند.
تصور من از یک زن دوست‌داشتنی، زنی است که تا
حد امکان شبیه به شما باشد. هیچ‌وقت به طور جدی
به زنی علاقه‌مند نخواهم شد؛ بعضی عادت‌ها آن قدر
قوی است که تغییر آن‌ها غیرممکن است. [ناگهان بلند
می‌شود و در اطراف قدم می‌زند، درحالی‌که پول خرده‌ها
و کلیدهایش را در جیبش به صدا درمی‌آورد.] از تمامی
این‌ها گذشته، زن‌ها همه ابله‌اند.

خانم هیگینز: هنری! می‌دانی اگر واقعاً مرا دوست داشتی، چه کار می‌کردی؟

هیگینز: آه عجب دردسری! چه کاری؟ ازدواج کنم، درست است؟

خانم هیگینز: نه. آن قدر با ناآرامی قدم نزن و دستت را هم از جیبت بیرون بیاور. [با حالتی ناامیدانه، اطاعت می‌کند و دوباره می‌نشیند.] آفرین پسر خوب! حالا درباره‌ی این دختر برایم تعریف کن.

هیگینز: خودش به دیدنت می‌آید.

خانم هیگینز: فکر نمی‌کنم از او خواسته باشم.

هیگینز: شما نخواستید. من از او خواستم. اگر او را می‌شناختید هرگز از او دعوت نمی‌کردید.

خانم هیگینز: جداً! چرا؟

هیگینز: خوب، داستان از این قرار است. او یک دختر گل‌فروش عامی است. او را توی پیاده‌رو پیدا کردم.



خانم هیگینز: بعد او را به دوره‌ی من دعوت کردی!

هیگینز: [برمی‌خیزد و به سویش می‌رود تا او را دلداری بدهد.] آه، اشکالی ندارد. به او یاد داده‌ام که درست صحبت کند و دستورات اکید به او داده‌ام که مراقب رفتارش باشد. او درباره‌ی دو موضوع صحبت خواهد کرد: هوا و وضعیت جسمی مردم - روز خوبی است و حال‌تان چه‌طور است، می‌دانید - و به موضوعات کلی نخواهد پرداخت. اشکالی پیش نمی‌آید.

خانم هیگینز: اشکالی پیش نمی‌آید! درباره‌ی سلامتی‌مان صحبت کنیم! درباره‌ی وضعیت درونی‌مان! شاید هم درباره‌ی وضعیت ظاهری‌مان! هنری! چرا چنین حماقتی را مرتکب شدی؟

هیگینز: [بی‌صبرانه] خوب، باید درباره‌ی چیزی صحبت کند. [خودش را کنترل می‌کند و دوباره می‌نشیند.] آه، مشکلی پیش نمی‌آورد، ایراد نگیرید. پیکرینگ هم در این کار دخالت دارد. شرط بسته‌ام که در عرض شش ماه او را به عنوان یک دوشس معرفی کنم. از چند ماه قبل شروع کردم به کار کردن با او و او خیلی به سرعت در حال پیشرفت است. حتماً شرط را می‌برم. گوش تیزی دارد و درس دادن به او از درس دادن به شاگردان طبقه‌ی متوسط، آسان‌تر است؛ برای این‌که مجبور است یک زبان جدید را به طور کامل یاد بگیرد. او انگلیسی را تقریباً همان‌طور که شما فرانسه صحبت می‌کنید، صحبت می‌کند.

خانم هیگینز: خوب این‌که بسیار مسرت‌بخش است.

هیگینز: هم هست و هم نیست.

خانم هیگینز: منظورت چیست؟



هیگینز: می‌دانید، من نحوه‌ی تلفظ این دختر را تصحیح کرده‌ام، ولی باید در نظر گرفت که تلفظ درست به‌تنهایی مهم نیست، مهم این است که چه کلماتی را هم تلفظ می‌کند. خوب، این جاست که...

با ورود مستخدم سالن پذیرایی، که ورود مهمان‌ها را اعلام می‌کند، بحث قطع می‌شود.

مستخدم سالن پذیرایی: خانم و دوشیزه اینس‌فورد هیل. [۱۳۵] [عقب می‌رود].

هیگینز: آه خدایا! [بلند می‌شود، کلاهش را از روی میز برمی‌دارد و به سمت در می‌رود، ولی قبل از این‌که به در برسد، مادرش او را معرفی می‌کند.]

خانم و دوشیزه اینس‌فورد هیل مادر و دختری هستند که در کاونت گاردن [۱۳۶] به‌خاطر باران زیر پناهگاه ایستاده بودند. مادر، خوب تربیت شده و آرام است و دلواپسی همیشگی درباره‌ی مسایل مالی دارد. دختر چهره‌ای شاد دارد که نشان می‌دهد در محافل عمومی احساس راحتی می‌کند؛ خودستایی که مختص فقرای آبرومندی است که با سیلی صورت خود را سرخ نگه می‌دارند.



خانم اینس‌فورد هیل: [خطاب به خانم هیگنز] حال تان چه طور است؟ [دست می‌دهند].

دوشیزه اینس‌فورد هیل: حال تان چه طور است؟ [دست می‌دهد].

خانم هیگینز: [معرفی می‌کند]. پسر، هنری!

خانم اینس‌فورد هیل: پسر مشهور شما! خیلی وقت بود دوست داشتم شما را ببینم پروفیسور هیگینز!



هیگینز: [با اوقات تلخی، هیچ حرکتی به سمت او نمی‌کند]. خوش‌وقتم. [پشتش را به پیانو کرده و تعظیم می‌کند].

دوشیزه اینس‌فورد هیل: [با بارقه‌ای از آشنایی به سویس می‌رود.] حال‌تان چه‌طور است؟

هیگینز: [به او خیره می‌شود.] من شما را قبلاً جایی دیده‌ام. هیچ‌گونه تصویری ندارم که کجا، ولی صدای‌تان را شنیده‌ام. [با افسردگی] اهمیتی ندارد. بهتر است بنشینید.

خانم هیگینز: متأسفانه باید بگویم که پسر مشهور من، رفتارش مؤدبانه نیست. نباید اهمیتی بدهید.

دوشیزه اینس‌فورد هیل: [شوخ‌طبعانه] اشکالی ندارد. [روی صندلی دوران الیزابت می‌نشیند.]

خانم اینس‌فورد هیل: [کمی گیج شده] به هیچ عنوان [روی کاناپه‌ی صندوقی بین دخترش و خانم هیگینز که صندلی‌اش را از پشت میز تحریر کنار کشیده، می‌نشیند.]

هیگینز: آه، بی‌ادبی کردم؟ قصد این کار را نداشتم.

به سمت پنجره‌ی مرکزی می‌رود و درحالی‌که پشتش به دیگران است، از میان پنجره به رودخانه و گل‌های پارک بترسی [۱۳۷] در سمت دیگر رودخانه، به گونه‌ای نگاه می‌کند که گویی به صحرایی یخ‌زده می‌نگرد.

مستخدمه‌ی سالن پذیرایی باز می‌گردد، درحالی‌که کلنل پیکرینگ را راهنمایی می‌کند.

مستخدمه‌ی سالن: کلنل پیکرینگ [بیرون می‌رود].

پیکرینگ: حال‌تان چه‌طور است خانم هیگینز؟

خانم هیگینز: خوشحالم که تشریف آوردید. شما خانم اینس‌فورد هیل و دوشیزه اینس‌فورد هیل را می‌شناسید؟ [به یک‌دیگر ادای احترام می‌کنند. کلنل صندلی چپ‌پندیل را کمی جلوتر می‌آورد و میان خانم هیل و خانم هیگینز می‌نشیند.]

پیکرینگ: هنری به شما گفته که قصد ما از آمدن چیست؟

هیگینز: [از روی شانه‌اش] صحبت‌مان را قطع کردند. لعنتی!

خانم هیگینز: آه هنری! هنری! واقعاً که!

خانم اینس‌فورد هیل: [نیم‌خیز می‌شود] ما مزاحمتان هستیم؟

خانم هیگینز: [برمی‌خیزد و او را وادار به نشستن می‌کند.] نه، نه. بهترین موقع برای آمدن بود. قصد داریم یکی از دوستان‌مان را به شما معرفی کنیم.

هیگینز: [امیدوارانه می‌چرخد.] بله، یا جرجیس! ما دو یا سه نفر را برای این کار احتیاج داریم. شما هم به اندازه‌ی دیگران مفید واقع خواهید شد.

مستخدمه‌ی سالن پذیرایی بازمی‌گردد، فردی را به داخل راهنمایی می‌کند.



مستخدمه‌ی سالن پذیرایی: آقای اینس‌فورد هیل.

هیگینز: [با صدایی بلند فریاد می‌زند که نشان می‌دهد صبرش به پایان رسیده است.] خدای بزرگ! یک اینس‌فورد هیل دیگر!

فردی: [با خانم هیگینز دست می‌دهد.] حالتان چه طور است؟

خانم هیگینز: خیلی لطف کردید تشریف آوردید. [معرفی می‌کند.] کلنل پیکرینگ.

فردی: [تعظیم می‌کند.] حالتان چه طور است؟

خانم هیگینز: فکر نمی‌کنم پسرم را بشناسید، پروفیسور هیگینز.

فردی: [به سوی هیگینز می‌رود.] حالتان چه طور است؟

هیگینز: [به گونه‌ای به او نگاه می‌کند که گویی جیب‌بری را دیده است.] قسم می‌خورم قبلاً شما را جایی دیده‌ام.

کجا بود؟

فردی: فکر نمی‌کنم.

هیگینز: [تسلیم می‌شود.] به هر حال اهمیتی ندارد.
بنشین.

با فردی دست می‌دهد و او را تقریباً به سوی کاناپه‌ی
صندوقی می‌کشد، درحالی‌که چهره‌اش رو به پنجره
است. بعد به سمت دیگر آن می‌رود.

هیگینز: خوب، در هر صورت، ما این‌جا هستیم! [در
سمت چپ خانم اینس‌فورد هیل، روی کاناپه‌ی صندوقی
می‌نشیند.] خوب، حالا تا الیزا برسد چه خزعبلاتی به هم
بیافیم؟

خانم هیگینز: هنری! تو چشم و چراغ مجالس
شب‌نشینی جامعه‌ی سلطنتی هستی؛ ولی رفتارت
بیش‌تر شبیه افراد عامی است.

هیگینز: این‌طور است؟ خیلی متأسفم. [ناگهان بشاش
می‌شود.] می‌دانید فکر می‌کنم بالواقع همین‌طور است.
[با سروصدا] ها، ها، ها!

دوشیزه اینس‌فورد هیل: [که هیگینز را کاملاً مناسب
ازدواج می‌داند.] من با شما همدردی می‌کنم. من
حرف‌های پیش‌پاافتاده نمی‌زنم. ای کاش مردم آن‌قدر
رک و صادق بودند که هرچه فکر می‌کردند، بر زبان
می‌آوردند!



هیگینز: [مجدداً افسرده می‌شود.] خدا نکند!

خانم اینس‌فورد هیل: [دنباله‌ی اشاره‌ی دخترش را می‌گیرد.] ولی چرا؟

هیگینز: خدا می‌داند آنچه در فکر آن‌ها می‌گذرد، به حد کافی بد هست؛ ولی آنچه واقعاً می‌اندیشند، دنیایی را می‌تواند به هم بریزد. فکر می‌کنید آیا درست باشد در این لحظه آنچه را که واقعاً به آن می‌اندیشم، بر زبان بیاورم؟

دوشیزه اینس‌فورد هیل: [با طراوت و شادابی] خیلی بدبینانه است؟



هیگینز: بدبینانه! عجب حرفی! چه کسی گفت که

بدبینانه است؟ منظورم این است که شاید زیاد مؤدبانه نباشد.

خانم اینس‌فورد هیل: [با جدیت] آه! آقای هیگینز! مطمئن هستم منظورتان این نیست.

هیگینز: ببینید، تمامی ما کمابیش انسان‌های بی‌تمدنی هستیم. ما باید تمدن و فرهنگ داشته باشیم. باید همه چیز را درباره‌ی شعر و فلسفه و هنر و علم بدانیم و چیزهای دیگر؛ ولی چند نفر از ما حتی معانی این مفاهیم را می‌دانیم؟ [خطاب به خانم هیل] شما در مورد علوم چه می‌دانید؟ [فردی را نشان می‌دهد.] او درباره‌ی هنر یا علوم یا چیزهای دیگر چه می‌داند؟ فکر می‌کنید من خودم از فلسفه چه می‌دانم؟

خانم هیگینز: [هشداردهنده] یا از رفتار مؤدبانه‌ی هنری؟

مستخدمه‌ی سالن: [در را باز می‌کند.] دوشیزه دولیتل. [عقب می‌رود.]

هیگینز: [بلند می‌شود و به سوی خانم هیگینز می‌رود.] او آمد مادر. [روی نوک پنجه می‌ایستد و از پشت سر مادرش به الیزا اشاره می‌کند تا به او نشان دهد کدام بانو مهماندار اوست.]

الیزا، که بسیار آراسته لباس پوشیده، چنان احساسی از برتری و زیبایی ایجاد می‌کند که هنگام ورود، همه در مقابلش بلند می‌شوند، کاملاً هیجان‌زده. با اشاره‌های هیگینز، با ظرافتی تعمدی به سوی خانم هیگینز می‌رود.



لیزا: [با تلفظی صحیح و خودنمایانه سخن می‌گوید و زیبایی خاصی در صدایش وجود دارد.] حال‌تان چه‌طور است، خانم هیگینز؟ [به آرامی نفس عمیقی می‌کشد تا مطمئن شود حرف «ه» در هیگینز را درست تلفظ کرده، ولی کاملاً موفق بوده است.] آقای هیگینز گفتند می‌توانم بیایم.



خانم هیگینز: [با لحنی صمیمانه] کاملاً درست است، در واقع از دیدن شما خیلی خوشحالم.

پیکرینگ: حال‌تان چه‌طور است، دوشیزه دولیتل؟

لیزا: [با او دست می‌دهد.] کلنل پیکرینگ، درست است؟

خانم اینس‌فورد هیل: دوشیزه دولیتل! من مطمئن هستم که قبلاً شما را دیده‌ام. چشمان شما برایم آشنا هستند.

لیزا: حال‌تان چه‌طور است؟ [با ظرافت روی کاناپه‌ی

صندوقی در جای خالی هیگینز می‌نشیند.]

خانم اینس‌فورد هیل: [معرفی می‌کند.] دخترم، کلارا.

لیزا: حالتان چه‌طور است؟



کلارا: [ناخودآگاه] حالتان چه‌طور است؟ [در کنار الیزا روی کاناپه‌ی صندوقی می‌نشیند. با نگاهش گویی می‌خواهد الیزا را ببلعد.]

فردی: [به سمت جایی که آن‌ها نشسته‌اند می‌آید.] خیلی از ملاقات شما خوشبختم.

خانم اینس‌فورد هیل: [معرفی می‌کند.] پسر، فردی.

لیزا: حالتان چه‌طور است؟

فردی تعظیم می‌کند و روی صندلی دوره‌ی الیزابت می‌نشیند، درحالی‌که از خود بی‌خود شده است.



هیگینز: [به ناگهان] یا جرجیس! بله، تازه یادم آمد [همه
به او خیره می‌شوند]. کاونت گاردن! [با لحنی سوگوارانه]
لعنت بر این مکان!

خانم هیگینز: خواهش می‌کنم، هنری! [هیگینز در حال
نشستن بر لبه‌ی میز است.] روی میز تحریر من ننشین،
میز را می‌شکنی.

هیگینز: [به نرمی] متأسفم.

به سوی نیمکت راحتی می‌رود؛ در راه به پیش‌بخاری
و سیخ‌های آهنی بخاری برمی‌خورد؛ درحالی‌که زیر
لب لعن و نفرین می‌کند، خود را آزاد می‌کند و سفر
پرمخاطره‌اش را با پرت کردن خودش به روی نیمکت
راحتی به گونه‌ای که تقریباً آن را می‌شکند، به پایان
می‌برد. خانم هیگینز به او می‌نگرد، ولی خودش را کنترل
می‌کند و چیزی نمی‌گوید. وقفه‌ی طولانی و دردناکی
پدید می‌آید.

خانم هیگینز: [بالاخره سر صحبت را باز می‌کند.] فکر
می‌کنید، باران بیارد؟



لیزا: بادهای سطحی در غرب این جزیره به آرامی به سمت شرق حرکت می‌کند. هیچ نشانه‌ای از تغییرات جدی در وضعیت فشارسنج دیده نمی‌شود.

فردی: ها! ها! ها! خیلی مضحک بود!

لیزا: آیا من اشتباهی کردم، مرد جوان؟ شرط می‌بندم که درست گفتم.

فردی: عالی بود!

خانم اینس‌فورد هیل: امیدوارم که هوا سرد نشود. آنفلوآنزا شایع شده. در بهار آنفلوآنزا در میان تمام خانواده‌ی ما شایع می‌شود.

لیزا: [با لحنی ناراحت] می‌گویند که عمه‌ی من از آنفلوآنزا مُرد.

خانم اینس‌فورد هیل: [به نشانه‌ی همدردی با او آه می‌کشد.]!!!



لیزا: [با همان لحن غمگین] ولی به نظر من آن‌ها کلک
آن پیرزن را کردند.

خانم هیگینز: [متعجب] کلکش را کردند؟

لیزا: بلی، خدا خیرتان بدهد! چرا می‌بایست از آنفلوآنزا
بمیرد؟ او سال قبل از حناق جان به در برده بود. خودم
با چشم‌های خودم او را دیدم. از شدت بیماری کبود
شده بود. بله. همه فکر کردند که مرده؛ ولی پدرم آن‌قدر
نوشیدنی در حلقش ریخت که ناگهان به هوش آمد و
قاشق را با دندانش از دسته جدا کرد.

خانم اینس‌فورد هیل: [وحشت‌زده] خدای من!

لیزا: [اتهام زده‌شده را دسته‌بندی می‌کند.] زنی با چنین
قدرتی چه‌طور ممکن است که از آنفلوآنزا بمیرد؟ پس
کلاه حصیری تازه‌اش چه شد که قرار بود به من برسد؟
یک نفر آن را کش رفته است و من می‌گویم که، کلک
کسی که این کار را کرده، باید کنده شود.

خانم اینس‌فورد هیل: کلکش کنده شود یعنی چه؟

هیگینز: [شتابان] آه، این یک اصطلاح جدید است. کلک

کسی را کندن یعنی کسی را کشتن.

خانم اینس‌فورد هیل: [وحشت‌زده خطاب به الیزا] شما که فکر نمی‌کنید عمه‌تان کشته شده؟

لیزا: فکر نمی‌کنم! آدم‌هایی که او با آن‌ها زندگی می‌کرد، برای یک سنجاق سر ممکن بود کلک او را بکنند، چه برسد به کلاه.

خانم اینس‌فورد هیل: ولی این هیچ کار درستی نبود که پدرتان نوشیدنی در دهان عمه‌تان بریزد. ممکن بود او را بکشد.

لیزا: اونو نه. نوشیدنی برایش مثل شیر مادر بود. به علاوه، پدرم آن‌قدر نوشیدنی در حلق خودش ریخته بود که خاصیتش را می‌دانست.

خانم اینس‌فورد هیل: منظورتان این است که او نوشیدنی می‌خورد؟

لیزا: نوشیدنی می‌خورد؟! عجب حرفی! به شدت! او هیچ وقت خدا سر از پا نمی‌شناخت.

خانم اینس‌فورد هیل: چه قدر برای‌تان سخت بوده است!

لیزا: اصلاً و ابداً. تا آن‌جایی که می‌دانم هیچ‌گاه به او ضرری نرزه، ولی دیگر روی پای خودش بند نبود. [با شادی] هرچند وقت، می‌توان گفت که سرحال می‌شد و هر وقت که نوشیدنی می‌خورد قابل تحمل‌تر بود. وقتی کاری نداشت، بعد از کارش که به خانه می‌آمد، مادرم عادت داشت که چهار پنس به او بدهد و بگوید که برود و تا وقتی نوشیدنی نخورده و شاد و شنگول و سردماغ

نشده، برنگردد. خیلی از زن‌ها مجبورند شوهرشان را تحمل کنند تا بتوانند با آن‌ها زندگی کنند. [حالا کاملاً راحت است.] می‌دانید، زندگی همین است. اگر مردی وجدان داشته باشد، سر وقت همین وجدان خارش را می‌گیرد و باعث می‌شود دلگیر و افسرده شود. یک چیکه نوشیدنی باعث می‌شود که این حالتش برطرف شود و خوشحال شود. [خطاب به فردی، که از شدت خنده‌ای که سعی در فروخوردن آن دارد، بدنش می‌لرزد.] بفرمایید! شما برای چه نخودی می‌خندید؟

فردی: این اصطلاح جدید. شما آن را خیلی خوب به کار می‌برید.

لیزا: اگر آن را درست به کار می‌برم، پس چرا شما می‌خندید؟ [خطاب به هیگینز] چیزی گفتم که نمی‌بایست؟

خانم هیگینز: [مداخله می‌کند.] به هیچ عنوان، دوشیزه دولیتل!

لیزا: خوب، پس جای شکرش باقی است. [ادامه می‌دهد.] من همیشه می‌گویم که...

هیگینز: [برمی‌خیزد و به ساعتش نگاه می‌کند.] آمم!

لیزا: [به سوی او می‌نگرد؛ متوجه اشاره‌اش می‌شود؛ برمی‌خیزد.] خوب، باید بروم. [همه بلند می‌شوند. فردی به سمت در می‌رود.] از دیدار شما خیلی خوشحال شدم خداحافظ. [با خانم هیگینز دست می‌دهد.]

خانم هیگینز: خداحافظ.

لیزا: خداحافظ، کلنل پیکرینگ!

پیکرینگ: خدانگهدار، دوشیزه دولیتل! [دست می‌دهند.]

لیزا: [به سوی دیگران سر تکان می‌دهد.] خدانگهدار همگی.

فردی: [در را برایش باز می‌کند.] پیاده از جهت پارک می‌روید دوشیزه دولیتل؟ اگر این‌طور است...

لیزا: [با لحنی بسیار باوقار] پیاده! اصلاً علاقه‌ای به این کار ندارم. [با احساس] با تاکسی می‌روم. [بیرون می‌رود.]

پیکرینگ نفس عمیقی می‌کشد و می‌نشیند. فردی به داخل بالکن می‌رود تا یک بار دیگر الیزا را ببیند.

خانم اینس‌فورد هیل: [شوکه شده است.] خوب، من به هیچ‌عنوان نمی‌توانم با روش‌های جدید، خودم را تطبیق بدهم.

کلارا: [با نارضایتی خودش را روی صندلی دوره‌ی الیزابت می‌اندازد.] آه، اشکالی ندارد ماما! کاملاً درست است. اگر شما خیلی متعصب رفتار کنید مردم فکر می‌کنند که ما هیچ‌جا نمی‌رویم یا هیچ‌کس را نمی‌بینیم.

خانم اینس‌فورد هیل: به جرئت می‌توانم بگویم که من از مد روز خیلی عقب هستم؛ ولی کلارا! امیدوارم تو از چنین اصطلاحاتی استفاده نکنی. من عادت کرده‌ام که تو درباره‌ی مردها به عنوان انسان‌هایی نالایق صحبت کنی و همه‌چیز را پلید و حیوانی بنامی، با این‌که وحشتناک است و مناسب گفتار یک خانم نیست؛ ولی این آخری خیلی زیاد است. شما این‌طور فکر نمی‌کنید،

کلنل پیکرینگ؟

پیکرینگ: از من سؤال نکنید. سال‌هاست که من در هندوستان زندگی کرده‌ام و نحوه‌ی رفتار مردم آن‌قدر عوض شده است که گاهی اوقات نمی‌دانم آیا سر میز شام رسمی هستم یا در میان کارکنان یک کشتی.

کلارا: از روی عادت است. هیچ درست یا اشتباهی در آن وجود ندارد. کسی منظور خاصی از این نحوه‌ی صحبت ندارد. خیلی هم عجیب و جالب است و روی چیزهایی تأکید می‌شود که در جای خود استفاده نمی‌شوند. به نظر من، این اصطلاحات جدید، مفرح و کاملاً بی‌ضرر است.

خانم اینس‌فورد هیل: [برمی‌خیزد.] بله، به هر صورت، وقت رفتن مان است. [پیکرینگ و هیگینز برمی‌خیزند.]

کلارا: [برمی‌خیزد.] آه بله، هنوز به سه جای دیگر باید سر بزنیم. خداحافظ، خانم هیگینز! خدانگهدار کلنل پیکرینگ! خدانگهدار پروفیسور هیگینز!

هیگینز: [با افسردگی از روی نیمکت راحتی بلند می‌شود و او را به سوی در مشایعت می‌کند.] خدانگهدار. مطمئن باشید می‌توانید در سه محل دیگری که باید به آن‌جا سر بزنید این اصطلاحات را به کار ببرید. نگران نباشید. تمام سعی و تلاش خودتان را به کار ببرید.

کلارا: [سرپا شادی است.] همین کار را خواهم کرد. خدانگهدار. تمام این کوتاه‌فکری‌های دوران ویکتوریایی، خزعبلات فجیعی است!

خانم اینس‌فورد هیل: [برآشفته می‌شود.] کلارا!!

کلارا: ها! ها! [با شادمانی بیرون می‌رود؛ آگاه از این که کاملاً مطابق مد روز است و صدای خنده‌ی شادش درحالی که از پله‌ها پایین می‌رود شنیده می‌شود.]

فردی: [رو به آسمان می‌کند.] خوب، تقاضا دارم که... [منصرف می‌شود، و به سوی خانم هیگینز می‌رود.]
خدانگهدار.

خانم هیگینز: [با فردی دست می‌دهد] خدانگهدار. آیا مایل هستید که باز هم دوشیزه دولیتل را ملاقات کنید؟

فردی: [علاقه‌مندانه] بله، خیلی زیاد.

خانم هیگینز: خوب، روزهای خانه‌نشینی‌ام را که می‌دانید؟

فردی: بله. بسیار متشکرم. خدانگهدار. [بیرون می‌رود.]

خانم اینس‌فورد هیل: خدانگهدار آقای هیگینز!

هیگینز: خداحافظ، خداحافظ.

خانم اینس‌فورد هیل: [خطاب به پیکرینگ] فایده‌ای ندارد. هرگز نمی‌توانم به خودم بقبولانم که چنین اصطلاحاتی را به کار ببرم.

پیکرینگ: این کار را انجام ندهید. می‌دانید، مجبور نیستید. شما بدون به کار بردن این اصطلاحات هم مشکلی نخواهید داشت.

خانم اینس‌فورد هیل: ولی اگر با به کار بردن اصطلاحات

جدید عامیانه مخالفت کنم، کلارا از من دلگیر خواهد شد.

پیکرینگ: خدانگهدار. [با خانم اینس‌فورد هیل دست می‌دهد.]

خانم اینس‌فورد هیل: [خطاب به خانم هیگینز] نباید صحبت‌های کلارا را به دل بگیرید. [پیکرینگ از پایین آمدن تَن صدای او متوجه می‌شود که نباید باقی صحبت‌ها را بشنود، با دوراندیشی به سوی هیگینز در کنار پنجره می‌رود.] ما خیلی فقیر هستیم! و کلارا تنها می‌تواند به مهمانی‌های معدودی برود، فرزند بیچاره‌ام! او از مسائل به‌درستی چیزی نمی‌داند. [خانم هیگینز، متوجه می‌شود که چشمان او نمناک شده. دست او را همدردانه می‌گیرد و همراهش به سوی در می‌رود.] ولی پسر، پسر خوبی است. این‌طور فکر نمی‌کنید؟

خانم هیگینز: آه، بله! همیشه از دیدار او بسیار خوشحال می‌شوم.

خانم اینس‌فورد هیل: متشکرم عزیزم. خدانگهدار. [بیرون می‌رود.]

هیگینز: [با علاقه] خوب؟ آیا می‌توان الیزا را در انظار عمومی معرفی کرد؟ [به سوی مادرش حمله می‌برد و او را به سوی کاناپه‌ی صندوقی می‌کشد. خانم هیگینز در جای خالی الیزا می‌نشیند و پسرش در سمت چپش. پیکرینگ در صندلی‌اش در سمت راست کاناپه می‌نشیند.]

خانم هیگینز: پسر ابله، البته که نه. او فاجعه‌ای از ترکیب هنر تو و خیاطش است؛ ولی اگر فکر می‌کنی با هر

کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد، خودش را رسوا نمی‌کند،
حتماً واله و شیفته‌ی او شده‌ای.

پیکرینگ: ولی فکر نمی‌کنید که باید کاری کرد؟ منظورم
این است که باید به نحوی این نکته‌ی منفی ذاتی را از
میان ببریم.

خانم هیگینز: نه تا زمانی که زیردست هنری است.

هیگینز: [آزرده می‌شود.] منظورتان این است که نحوی
گفتار من نامناسب است؟

خانم هیگینز: نه، عزیزم؛ گفتار تو بسیار مناسب است...
نحوی صحبت او در بارانداز مناسب خواهد بود، ولی
برای یک مهمانی عصرانه مناسب نیست.

هیگینز: [احساساتش عمیقاً جریحه‌دار شده است.] خوب
باید بگویم...

پیکرینگ: [سخنش را قطع می‌کند.] خواهش می‌کنم
هیگینز! تو باید یاد بگیری که خودت را بشناسی. از
بیست سال پیش به این طرف، که ما داوطلب‌ها را در
هاید پارک آزمایش می‌کردیم، بیانی مثل نحوی بیان تو
نشیده‌ام.

هیگینز: [به نرمی] آه! خوب، اگر تو چنین حرفی بزنی،
قبول دارم. فکر می‌کنم من همیشه هم مثل اسقف‌ها
صحبت نمی‌کنم.

خانم هیگینز: [هنری را با تماسی کوچک آرام می‌کند.]
کلنل پیکرینگ! می‌توانید به من بگویید که اوضاع در
خیابان ویمپول چه طور می‌گذرد؟

پیکرینگ: [شادمانه؛ گویی که این سؤال موضوع صحبت را کاملاً عوض کرده است.] خوب، برای زندگی با هنری به آن جا نقل مکان کردم. ما با هم روی لهجه‌های هندی کار می‌کنیم؛ فکر هم می‌کنم به این صورت راحت‌تر است که...

خانم هیگینز: همین‌طور است. همه‌چیز را می‌دانم، برنامه‌ی فوق‌العاده‌ای است. ولی این دختر کجا زندگی می‌کند؟

هیگینز: البته که با ما. پس کجا باید زندگی کند؟

خانم هیگینز: ولی به چه مناسبتی؟ به عنوان خدمتکار؟ در غیر این صورت، به چه مناسبتی؟

پیکرینگ: [به آرامی] خانم هیگینز! فکر می‌کنم می‌دانم منظورتان چیست.

هیگینز: خوب، لعنت بر من اگر چنین کاری بکنم! من ماه‌ها مجبور بودم هر روز روی این دختر کار کنم تا به وضعیت کنونی‌اش برسد. به علاوه، بودنش در خانه مفید است. او جای وسایل مرا می‌داند و قرارهای ملاقاتم را به خاطر می‌سپرد و غیره.



خانم هیگینز: خانم خانه‌دارت چه طور با او کنار می‌آید؟

هیگینز: خانم پیرس؟ آه، او از این که کمک‌حالی پیدا کرده بیش از حد خوشحال است؛ چون قبل از آمدن الیزا، مجبور بود وسایل مرا پیدا کند و قرارهای ملاقاتم را به من یادآوری کند. ولی روی موضوع احمقانه‌ای پافشاری می‌کند و مرتباً به من می‌گوید: «قربان! فکر نمی‌کنید که او دزدی کند؟» مرتب می‌گوید «قربان! شما فکر نمی‌کنید...» این طور نیست پیک؟

پیکرینگ: بله، این قاعده‌اش است. «قربان! شما فکر نمی‌کنید...» شروع تمام جملاتی است که به مسائل مربوط به الیزا ختم می‌شود.

هیگینز: گویی ممکن است که من از فکر کردن به این دختر و نحوه‌ی تلفظ حروف صدادار و بی‌صدایش باز بمانم، از فکر کردن به او و تماشای لب‌ها و دندان‌ها و زبانش فرسوده شده‌ام، و حتی روحش که در این میان از همه ظریف‌تر است.

خانم هیگینز: شما دو نفر مثل بچه‌هایی هستید که با عروسک زنده‌ای بازی می‌کنند.

هیگینز: بازی! این سخت‌ترین کاری است که تاکنون بر عهده گرفته‌ام. شک نداشته باشید، مادرا! ولی نمی‌دانید که چه قدر جالب است انسانی را انتخاب کنی و با پدید آوردن زبانی تازه، از او انسانی کاملاً متفاوت بسازی. این کار، بزرگ‌ترین خلأ میان طبقات مختلف اجتماعی و انسان‌ها را پر می‌کند.

پیکرینگ: [صندلی‌اش را به خانم هیگینز نزدیک‌تر می‌کند، مشتاقانه به سوی او خم می‌شود.] بله. بسیار جالب است. من به شما اطمینان می‌دهم خانم هیگینز!

برخوردها با الیزا جدی است. تقریباً هر هفته و هر روز تغییرات جدیدی در او پدید آمده [نزدیک‌تر می‌شود]. ما هر مرحله را ضبط می‌کنیم؛ چندین و چند صفحه گرامافون و عکس...

هیگینز: [بدون توجه، به سرعت شروع به صحبت می‌کند]. بله، یا جرجیس! این جذاب‌ترین تجربه‌ای است که تاکنون داشته‌ام. او به زندگی ما معنای دیگری بخشیده. این‌طور نیست، پیک؟

پیکرینگ: ما مدام درباره‌ی الیزا صحبت می‌کنیم.

هیگینز: تدریس به الیزا.

پیکرینگ: لباس پوشاندن به الیزا.

خانم هیگینز: چه گفتید؟

هیگینز: الیزای جدیدی به وجود می‌آوریم.

هیگینز و پیکرینگ با هم شروع به صحبت می‌کنند.

پیکرینگ: می‌دانید او به نحوی غیرعادی گوش تیزی دارد. من به شما اطمینان می‌دهم، خانم هیگینز عزیزم که این دختر...

هیگینز: درست مثل یک طوطی. من او را با تمام اصوات ممکن که...

پیکرینگ: یک نابغه است. او می‌تواند به زیبایی پیانو بنوازد.

هیگینز: یک انسان می‌تواند تولید کند، آزموده‌ام...

پیکرینگ: ما او را به کنسرت‌های کلاسیک و سالن‌های...

هیگینز: لهجه‌های اقلیمی، لهجه‌های آفریقایی،
هو تن تات [۱۳۸]...

پیکرینگ: موسیقی برده‌ایم و همه برای او یکسان است.
او همه چیز می‌نوازد.

هیگینز: صداها ی ظریف، چیزهایی که سال‌ها طول
کشید تا بر آن‌ها احاطه پیدا کنم و...

پیکرینگ: وقتی به خانه می‌آید، به موسیقی گوش
می‌دهد، چه...

هیگینز: [هر دو هم‌زمان با هم صحبت می‌کنند.] او به
سرعت یک چشم برهم‌زدن همه را متوجه می‌شود، کاملاً
درست، گویی که...

پیکرینگ: بتهوون [۱۳۹] و برامس [۱۴۰] یا لهار [۱۴۱] و لیونل
موریکتون [۱۴۲] باشد.

هیگینز: از ابتدای عمرش با آن‌ها سر و کار داشته است.

پیکرینگ: با وجود این‌که تا شش ماه پیش، حتی دست
به پیانو هم نزده بود...

خانم هیگینز: [انگشتش را در گوشش فرد می‌برد، گویی
این بار هر دو سعی دارند با فریاد و سروصدایی غیرقابل
تحمل، دیگری را وادار به سکوت کنند.] ششششششش!
[هر دو ساکت می‌شوند.]

پیکرینگ: معذرت می‌خواهم. [با حالتی از عذرخواهی
صندلی‌اش را عقب می‌کشد].

هیگینز: متأسفم. وقتی پیکرینگ شروع می‌کند به فریاد
زدن، هیچ‌کس نمی‌تواند در میان سروصدا حتی یک
کلمه هم صحبت کند.

خانم هیگینز: ساکت باش هنری! کلنل پیکرینگ! شما
متوجه نشدید وقتی الیزا پا به خیابان ویمپول گذاشت،
چیزی را با خود به همراه آورد؟

پیکرینگ: پدرش همراهش آمد. ولی هنری خیلی زود او
را از سر باز کرد.

خانم هیگینز: اگر مادرش همراهش آمده بود، بهتر بود،
ولی چون مادرش این کار را نکرد، چیز دیگری همراه او
آمد.

پیکرینگ: چه چیزی؟

خانم هیگینز: [با این حرف ناخودآگاه نشان می‌دهد که
طرز فکری قدیمی دارد]. دردسر.

پیکرینگ: آه! متوجه شدم. این مشکل که چگونه او را به
عنوان یک بانو معرفی کنیم.

هیگینز: من این مشکل را حل خواهم کرد. در حال
حاضر هم آن را تا حدودی حل کرده‌ام.

خانم هیگینز: نه، شما موجودات مذکر ابله مطلق! مشکل
این است که پس از آن با او چه خواهید کرد؟

هیگینز: من مشکلی نمی‌بینم. او می‌تواند به راه خودش برود، با تمام مزایایی که من به او بخشیده‌ام.

خانم هیگینز: مزایای به وجود آوردن زن بیچاره‌ای که همین حالا این‌جا بود؟ رفتار و عاداتی که باعث می‌شود زنی آبرومند نتواند درآمد یک بانوی واقعی را داشته باشد! منظور تو همین است؟

پیکرینگ: [متوجه می‌شود که افراط کرده و از این بابت کمی دلسرد می‌شود.] آه اشکالی ندارد!

خانم هیگینز: [برمی‌خیزد که برود.]

هیگینز: [او هم بلند می‌شود.] برایش کار نسبتاً آسانی پیدا خواهیم کرد.

پیکرینگ: او کاملاً خوشحال است. نگران او نباشید. خدانگهدار. [با خانم هیگینز دست می‌دهد، گویی که کودک ترسیده‌ای را دلداری می‌دهد. به سمت در می‌رود.]

هیگینز: در هر صورت، حالا دیگر نباید خودتان را ناراحت کنید، فایده‌ای ندارد. کار از کار گذشته است. خداحافظ، مادر. [او را می‌بوسد و به دنبال پیکرینگ می‌رود.]

پیکرینگ: [می‌چرخد تا برای آخرین بار او را دلداری بدهد.] سرآغازهای بسیاری وجود دارند. ما کار درست را انجام خواهیم داد. خدانگهدار.

هیگینز: [درحالی‌که همراه پیکرینگ خارج می‌شود، رو به او می‌کند.] چه طور است او را به نمایشگاه شکسپیر در

ارلز کورت ببریم.

پیکرینگ: بله، خوب است.

هیگینز: وقتی به خانه برگردیم، او رفتار تمام کسانی را که در آنجا دیده‌ایم، تقلید خواهد کرد.

پیکرینگ: عالی است. [درحالی‌که از پله‌ها پایین می‌روند، صدای خنده‌شان شنیده می‌شود.]

خانم هیگینز: [بی‌صبرانه از جا می‌جهد و به پشت میز باز می‌گردد. یک دسته کاغذ نامرتب را از مقابلش کنار می‌زند؛ از درون جعبه‌ی لوازم‌التحریر یک ورق کاغذ سفید بیرون می‌آورد و با عزمی راسخ سعی در نوشتن می‌کند. در سومین بار منصرف می‌شود؛ قلمش را کنار می‌گذارد؛ با عصبانیت لبه‌ی میز را می‌گیرد و با صدای بلند می‌گوید.] آه، مردها! مردها! مردها!!!



واضح است که هنوز نمی‌توان الیزا را به‌عنوان دوشس معرفی کرد و هیگینز هنوز شرط را نبرده است. ولی شش ماه به پایان نرسیده است و الیزا به‌موقع به‌عنوان یک دوشس پذیرفته می‌شود. برای این‌که در یک نظر ببینید که او چگونه این کار را انجام داد، سفارتخانه‌ای در لندن را در بعدازظهر یک روز تابستانی، پس از تاریکی هوا تصور کنید. در سالن سایبانی دارد و فرش‌ی در طول راهرو تا پیاده‌رو پهن شده است. به این خاطر که

مهمانی بزرگی برپا شده است، گروه کوچکی جمع شده‌اند تا مهمان‌هایی را ببینند که از راه می‌رسند. ماشین رولزروئسی از راه می‌رسد. پیکرینگ در لباس شب، با مدال‌ها و نشان‌هایی (که به سینه آویخته)، پیاده می‌شود، دست الیزا را که لباس شب و شتل بلندی به تن دارد، می‌گیرد و به او کمک می‌کند تا پیاده شود. الیزا الماس به خود آویخته و گل و بادبزن و دیگر ضمائم را به همراه دارد. هیگینز به دنبالشان می‌آید. ماشین حرکت می‌کند و می‌رود و هر سه نفر از پله‌ها بالا می‌روند. با رسیدن آن‌ها در باز می‌شود. در خانه آن‌ها خود را در سالن وسیعی می‌بینند که پلکان بزرگی از آن‌جا به طبقه‌ی بالا می‌رود. در سمت چپ، اتاقی برای رختکن آقایان وجود دارد. مهمان‌های مرد کلاه و بالاپوش‌شان را به مسئول رختکن می‌سپرنند. در سمت راست، دری به رختکن بانوان باز می‌شود. بانوان بالاپوش به تن به درون اتاق می‌روند و باشکوه و مجلل بیرون می‌آیند. پیکرینگ در گوش الیزا چیزی زمزمه می‌کند و به سوی در اشاره می‌کند. الیزا به درون اتاق می‌رود. هیگینز و پیکرینگ بالاپوش‌های‌شان را بیرون می‌آورند و شماره‌ی آن‌ها را از مسئول رختکن می‌گیرند.

یکی از مهمان‌ها که به همان نحو مشغول است، پشتش را به آن‌ها کرده است. هنگامی که شماره‌اش را می‌گیرد، می‌چرخد و این‌طور می‌نماید که مرد جوان مهمی است و چهره‌ی پرمویی دارد. سبیل بسیار بزرگش تا پاگون‌های تجملی کنار گوش‌هایش پایین آمده است. موهای مؤاجش دسته دسته روی ابروهایش فروافتاده است. موهایش را در پشت کاملاً کوتاه کرده و با روغن برق انداخته است. برخلاف ظاهرش، مردی بسیار باهوش است. تعداد زیادی نشان‌های بی‌ارزش به سینه آویخته است. مطمئناً خارجی است. از پاگون‌های پاندورش [۱۴۳] می‌توان حدس زد که مجارستانی است؛ ولی در عوض

خشونتی که سبیل‌هایش به چهره‌اش می‌بخشد،
دوست‌داشتنی است و در عین حال می‌نماید که مرد
خوش‌صحبتی باشد. با شناختن هیگینز، بازوانش را از
هم می‌گشاید و مشتاقانه به او نزدیک می‌شود.



سبیلو: استاد! استاد! [هیگینز را در آغوش می‌گیرد و بر
گونه‌هایش بوسه می‌زند.] مرا به خاطر می‌آورید؟

هیگینز: نه به خاطر نمی‌آورم. تو دیگر که هستی؟

سبیلو: من شاگردتان هستم. اولین شاگردتان، بهترین
و مهم‌ترین شاگردتان. من نیوماک [۱۴۴] کوچک هستم،
پسر اعجاب‌انگیز. من نام شما را در تمام اروپا به شهرت
رسانده‌ام. شما به من آواشناسی آموختید. شما مرا
نمی‌توانید فراموش کنید.



هیگینز: چرا اصلاح نکرده‌ای؟

نیوماک: من چهره‌ی باب‌بخت و چانه و ابروهای شما را ندارم. اگر اصلاح کنم کسی به من توجه نخواهد کرد. حالا مشهور شده‌ام، مرا پشمالو صدا می‌زنند.

هیگینز: خوب، تو در میان این همه افراد عالی‌رتبه چه کار می‌کنی؟

نیوماک: من مترجم هم‌زمان هستم. من به ۳۲ زبان صحبت می‌کنم. در چنین مهمانی‌های بین‌المللی وجود من حتمی است. شما متخصص لهجه‌ی کاکنی هستید. شما به محض این‌که شخص دهانش را باز کند، می‌توانید تشخیص دهید اهل کدام نقطه از شهر لندن است. من می‌توانم همین کار را در تمام اروپا انجام دهم.



پادویی به سرعت از پلکان بزرگ پایین می‌آید و به سوی

نیوماک می‌رود.

پادو: شما را در طبقه‌ی بالا می‌خواهند. علیاحضرت نمی‌توانند متوجه سخنان آقای یونانی شوند.

نیوماک: متشکرم، بله، همین حالا می‌آیم.

پادو می‌رود و در میان جمعیت گم می‌شود.

نیوماک: [خطاب به هیگینز] این دیپلمات یونانی وانمود می‌کند که نه زبان انگلیسی را می‌فهمد و نه می‌تواند به این زبان صحبت کند. او نمی‌تواند مرا گول بزند. او پسر ساعت‌سازی اهل کلرکن‌ول [۱۴۵] است. انگلیسی را آن قدر بد صحبت می‌کند که جرئت ندارد بدون خیانت به اصل و ماهیت خودش، حتی کلمه‌ای بر زبان بیاورد. به او کمک می‌کنم که به تظاهر ادامه دهد؛ ولی کاری می‌کنم که تاوانش را بپردازد. همه را وادار می‌کنم تاوان بپردازند. هاها! [به سرعت به طبقه‌ی بالا می‌رود.]

پیکرینگ: آیا این مرد واقعاً متخصص است؟ می‌تواند الیزا را شناسایی کند و از او اخاذی کند؟

هیگینز: خواهیم دید. اگر او را شناسایی کند، من شرط را باخته‌ام.

الیزا از رختکن بیرون می‌آید و به آن‌ها ملحق می‌شود.

لیزا: شما عصبی هستید، کلنل؟

پیکرینگ: به شدت. درست همان احساسی را دارم که قبل از اولین جنگم داشتم و اولین قدم، همیشه ترسناک‌ترین است.

لیزا: برای من اولین بار نیست، کلنل بیش‌تر از پنجاه بار این کار را کرده‌ام... صدها بار... در محل کثیف زندگی‌ام در انجل کورت در رؤیاهای بی‌اساسم. حالا در رؤیا هستم. نگذارید پروفیسور هیگینز مرا از خواب بیدار کند؛ اگر مرا بیدار کند، همه‌چیز را فراموش خواهم کرد و دوباره مثل زمانی که در خیابان دروری بودم، صحبت خواهم کرد.

پیکرینگ: هیگینز! یک کلمه هم صحبت نکن. [خطاب به الیزا] حالا حاضر هستی؟

لیزا: حاضرم.

پیکرینگ: برو.

از پله‌ها بالا می‌روند، هیگینز آخر از همه. پیکرینگ زمزمه‌کنان با پیش‌خدمتی که در پاگرد اول ایستاده، صحبت می‌کند.

پیش‌خدمت پاگرد اول: دوشیزه دولیتل، کلنل پیکرینگ، پروفیسور هیگینز.

پیش‌خدمت پاگرد دوم: دوشیزه دولیتل، کلنل پیکرینگ، پروفیسور هیگینز.

در بالای پله‌ها سفیر و همسرش، همراه با نیوماک در کنارشان، مهمانان را می‌پذیرند.

بانوی میزبان: [دست الیزا را می‌گیرد.] حال تون چه‌طوره؟

میزبان: [به همان شکل دست الیزا را می‌گیرد.] حال تون

چه‌طور؟ حالت چه‌طور؟ پیکرینگ؟

لیزا: [با وقاری دلپذیر، به گونه‌ای که میزبانش دچار ترسی نمی‌خسته به احترام می‌شود.] حالتان چه‌طور است؟ [به سوی اتاق پذیرایی می‌رود.]

بانوی میزبان: این خانم فرزندخوانده‌ی شماست کلنل پیکرینگ؟ بسیار جذاب هستند.

پیکرینگ: واقعاً لطف کردید که او را هم دعوت کردید. [او نیز به سمت سالن می‌رود.]



در سالن پذیرایی و مجموعه‌ی سالن‌هایش، مهمانی در اوج خود است. الیزا به سالن قدم می‌گذارد. آن‌قدر مصمم به موفق شدن در این آزمایش سخت است که مثل خوابگردی در صحرا قدم برمی‌دارد، نه مثل دختر جوانی که برای اولین بار به میان جمعیت مد روزی می‌آید. دیگران برای دیدن، از صحبت بازمی‌مانند و لباس، جواهرات و جذابیت غریبش را تحسین می‌کنند. بعضی جوان‌ها در عقب سالن روی صندلی‌شان می‌ایستند تا او را ببینند.

بانوی میزبان و همسرش از راه‌پله‌ها به درون سالن می‌آیند و به میان مهمان‌ها می‌روند. هیگینز، افسرده و تحقیرشده، از تمامی مسائل، به سوی گروهی می‌آید که سرگرم صحبت هستند.

بانوی میزبان: آه، این هم پروفیسور هیگینز، او به ما خواهد گفت. پروفیسور! لطفاً درباره‌ی بانوی جوان شگرف برای ما بگویید.



هیگینز: [با کج خلقی پاسخ می‌دهد.] کدام بانوی جوان شگرف؟

بانوی میزبان: خودتان خیلی خوب می‌دانید. به من گفتند که در لندن از زمانی که مردم برای دیدن بانو لانگتری [۱۴۶] روی صندلی‌شان ایستادند کسی مثل این بانوی جوان دیده نشده است.





نیوماک به گروه می‌پیوندد، خبرهای زیادی دارد.

بانوی میزبان: آه، بالاخره آمدید نیوماک! متوجه همه چیز
درباره‌ی بانو دولیتل شدید؟

نیوماک: همه چیز را فهمیدم. او کلاهبردار است.

بانوی میزبان: کلاهبردار؟ آه، نه!

نیوماک: بلی، بلی. او نمی‌تواند مرا فریب دهد. اسم او
نمی‌تواند دولیتل باشد.

هیگینز: چرا؟

نیوماک: به این خاطر که دولیتل نامی انگلیسی است و
او اهل انگلستان نیست.

بانوی میزبان: آه، بی‌مورد است. او انگلیسی را عالی
صحبت می‌کند.

نیوماک: بیش از حد عالی. می‌توانید زنی انگلیسی را
به من نشان دهید که انگلیسی را همان‌طور که باید
صحبت کند؟ تنها خارجی‌هایی که این زبان را می‌آموزند
می‌توانند آن را به خوبی صحبت کنند.



بانوی میزبان: البته نحوه‌ی بیان او و چگونگی گفتن «حال تون چطوره» ی او مرا به تعجب واداشت. من در دوران مدرسه معلمی داشتم که درست مثل او صحبت می‌کرد و من به نحو وحشتناکی از او می‌ترسیدم. ولی اگر او انگلیسی نیست پس اهل کجاست؟

نیوماک: مجارستان.

همه‌ی افراد گروه: [با هم] مجارستان؟

نیوماک: بله، مجارستان و خون اشرافی در رگ‌هایش جریان دارد. من خودم مجار هستم. خون اشرافی در رگ‌هایم جاری است.

هیگینز: تو با او به زبان مجاری صحبت کردی؟





نیوماک: بله او بسیار باهوش است. گفت: «لطفاً به زبان انگلیسی صحبت کنید، فرانسه بلد نیستم.» فرانسه! او وانمود می‌کند که تفاوت میان فرانسه و زبان مجاری را نمی‌داند. غیرممکن است؛ او هر دو زبان را بلد است.

هیگینز: و اصالت اشرافی‌اش؟ از کجا متوجه این موضوع شدید؟

نیوماک: غریزه، استاد! غریزه. تنها نژاد مجار می‌تواند چنین چهره‌ی آسمانی داشته باشد و آن چشم‌های مصمم. او پرنسس است.

میزبان: شما چه می‌گویید، پروفیسور؟

هیگینز: می‌گویم که دختر عامی است از اهالی لندن که یک فرد خیره او را از میان زباله‌دانی‌ها بیرون آورده و درست صحبت کردن را به وی آموخته. او باید اهل خیابان دروری باشد.

نیوماک: ها، ها، آه، استاد! استاد! شما متخصص در لهجه‌های کاکنی هستید. زباله‌دانی‌های لندن تمام دنیای شماست.



هیگینز: [خطاب به بانوی میزبان] علیاحضرت، شما چه می‌گویید؟



بانوی میزبان: آه! البته من با نیوماک موافق هستم. او حداقل باید پرنسس باشد.

میزبان: البته، نه رسماً. شاید حاصل ازدواج اشرافزاده‌ای با فردی از طبقه‌ی پست باشد؛ ولی بدون تردید او از طبقات بالای اجتماع است.

هیگینز: ولی من هنوز بر عقیده‌ی خود پابرجا هستم.

بانوی میزبان: آه! شما اصلاح‌ناپذیر هستید.

گروه از هم می‌پاشد. هیگینز را تنها می‌گذارند. پیکرینگ به او می‌پیوندد.

پیکرینگ: الیزا کجاست؟ باید مراقبش باشیم.

الیزا به آن‌ها می‌پیوندد.

لیزا: فکر نمی‌کنم بیش‌تر از این بتوانم تحمل کنم. مردم بیش از حد به من خیره می‌شوند. بانوی پیری همین چند لحظه قبل گفت که مثل ملکه ویکتوریا صحبت می‌کنم. متأسفم که باعث شدم شما شرط را ببازید. تمام سعی‌ام را کردم؛ ولی هیچ‌چیز نمی‌تواند مرا در سطح این افراد قرار دهد.



پیکرینگ: تو چیزی را از دست نداده‌ای، عزیزم! تو ده‌ها بار برنده شده‌ای.



هیگینز: بیایید برویم بیرون. به اندازه‌ی کافی با این احمق‌ها صحبت کرده‌ام.

پیکرینگ: الیزا خسته است؛ من هم گرسنه‌ام. بیایید از

اینجا برویم و شام را در جایی صرف کنیم.



پرده‌ی چهارم



لابراتوار خیابان ویمپول. نیمه‌شب. کسی در اتاق نیست.
ساعت روی پیش‌بخاری، دوازده ضربه می‌زند. آتش
روشن نیست، یک شب تابستانی است.

صدای هیگینز و پیکرینگ در راه‌پله‌ها شنیده می‌شود.

هیگینز: [پیکرینگ را صدا می‌زند.] می‌گویم که پیک!
درها را قفل کن، ممکن است؟ من نباید دوباره بیرون
بروم.

پیکرینگ: درست است. خانم پیرس می‌تواند برود
بخوابد؟ چیز دیگری که نمی‌خواهیم، می‌خواهیم؟

هیگینز: خدای من، نه!

الیزا در را باز می‌کند و زیر نور می‌ایستد. هنوز لباس‌ها و
زیورآلات مهمانی‌ای را بر تن دارد که در آن، شرط هیگینز
را برایش برده بود. به سوی قالی می‌آید و چراغ‌های برق
را روشن می‌کند. خسته است. رنگ پریده‌اش با چشمان
و موهای سیاهش کاملاً تضاد دارد و عکس‌العملش
نسبتاً غم‌انگیز است. شنلش را درمی‌آورد؛ بادبزن و
دستکش‌هایش را روی پیانو می‌گذارد و روی نیمکت

می‌نشینند، ساکت و غرق در تفکر. هیگینز، با لباس شب، بالاپوش و کلاه به سر، وارد می‌شود، درحالی‌که کت راحتی مردانه‌ای را که از پایین پله‌ها برداشته به همراه دارد. کلاه و بالاپوشش را درمی‌آورد. بدون توجه آن‌ها را روی جاروزنامه‌ای می‌اندازد. کتش را هم به همان ترتیب پرت می‌کند. کت راحتی را به تن می‌کند. با خستگی خودش را روی صندلی راحتی نزدیک قالی مقابل بخاری می‌اندازد. پیکرینگ، که به همان ترتیب لباس پوشیده، وارد می‌شود. او نیز کلاه و بالاپوشش را بیرون می‌آورد و قصد دارد لباس‌هایش را روی لباس‌های هیگینز بیندازد که ناگهان تأمل می‌کند.



پیکرینگ: به نظر من، اگر ما این چیزها را همین‌طور در اتاق پذیرایی بیندازیم، خانم پیرس قیل‌وقال به راه خواهد انداخت.



هیگینز: آه! آن‌ها را روی نرده‌ی پلکان ببنداز. خانم پیرس فردا صبح آن‌ها را پیدا خواهد کرد و در جای خودشان خواهد گذاشت. حتماً فکر می‌کند که خسته بوده‌ایم.

پیکرینگ: فکر می‌کنم کمی خسته هستیم. نامه داریم؟

هیگینز: نگاه نکردم. [پیکرینگ کلاه‌ها و بالاپوش‌ها را برمی‌دارد و به طبقه‌ی پایین می‌رود. هیگینز درحالی‌که خمیازه می‌کشد، بخشی از آهنگ west golden del fancialla La را زیر لب زمزمه می‌کند. ناگهان سکوت می‌کند و می‌گوید] نمی‌دانم این دمپایی‌های لعنتی من کجاست!

الیزا با نگاهی تیره به او می‌نگرد؛ سپس ناگهان برمی‌خیزد و اتاق را ترک می‌کند. هیگینز دوباره خمیازه می‌کشد و به خواندن ادامه می‌دهد.

پیکرینگ بازمی‌گردد، به همراه محتویات صندوق پستی در دستش.

پیکرینگ: فقط نامه‌های تبلیغاتی و این نامه‌ی عاشقانه‌ی اشرافی هم برای تو است. [او نامه‌ی تبلیغاتی

را درون پیش‌بخاری می‌اندازد و خودش به سمت قالی کنار بخاری می‌رود، درحالی‌که پشتش به بخاری دیواری است.]

هیگینز: [به نامه‌ی عاشقانه خیره می‌شود.] پولش اضافی کرده. [نامه را درون پیش‌بخاری می‌اندازد.]

الیزا بازمی‌گردد، درحالی‌که یک جفت دمپایی روفرشی بزرگ به همراه دارد. آن‌ها را جلو پای هیگینز روی فرش می‌گذارد و مثل قبل بدون گفتن حتی کلمه‌ای می‌نشیند.



هیگینز: [دوباره خمیازه می‌کشد.] آه خدایا! عجب عصری بود! چه جمعیتی! چه لودگی احمقانه‌ای! [پایش را بالا می‌آورد تا بند کفشش را باز کند و متوجه دمپایی‌هایش می‌شود. متوقف می‌شود. به گونه‌ای به آن‌ها نگاه می‌کند که گویی خودبه‌خود در آن‌جا پیدا شده‌اند.] آه! این هم دمپایی‌ها، این‌طور نیست؟

پیکرینگ: [خودش را کش‌وقوس می‌دهد.] خوب، من کمی احساس خستگی می‌کنم. روز طولانی‌ای بود. مهمانی عصرانه، مهمانی شام و مهمانی آخر شب! بیش از حد خوب بود، ولی تو شرط را بردی، هیگینز! الیزا کار را انجام داد و از بعضی چیزها هم باید چشم پوشید، ها؟

هیگینز: [با شور و شغف می‌گوید.] شکر خدا که تمام شد!

الیزا به سختی به خود می‌پیچد؛ ولی آن‌ها به او توجه نمی‌کنند؛ پس خودش را آرام می‌کند و همچنان مثل سنگ می‌نشیند.

پیکرینگ: در مهمانی عصرانه عصبی بودی؟ من عصبی بودم. ولی الیزا اصلاً عصبی نبود.

هیگینز: آه! او اصلاً عصبی نبود. می‌دانستم که مشکلی نخواهد داشت. نه، این تلاش چند ماهه‌ام روی من تأثیر گذاشته است. در ابتدا خیلی جالب بود، در حالی که روی آواها کار می‌کردیم؛ ولی پس از آن به شدت دلزده شدم. اگر شرط‌بندی نکرده بودم که این کار را انجام دهم، دو ماه قبل همه چیز را به هم می‌ریختم. نظریه‌ی احمقانه‌ای بود. تمام ماجرا خسته‌کننده بود.

پیکرینگ: آه خواهش می‌کنم! مهمانی عصرانه به نحو دلهره‌آوری هیجان‌انگیز بود. قلبم به شدت شروع کرد به زدن.

هیگینز: بله، در دقایق اولیه البته. ولی وقتی که متوجه شدم پشت سر هم برنده خواهیم شد، احساس کردم مثل خرسی در قفس هستم که در اطرافش می‌چرخد و هیچ کاری نمی‌تواند بکند. شام بدتر بود. به مدت یک ساعت در آن‌جا نشسته بودیم و پرخوری می‌کردیم و هیچ‌کس به غیر از آن زن آلامد لعنتی احمق نبود که با او صحبت کنیم! باید بگویم، پیکرینگ! برای من دیگر کافی بود. دیگر از دوشس‌های قلابی خبری نیست. تمام ماجرا برزخ ساده‌ای بیش‌تر نبود.

پیکرینگ: تو هیچ‌وقت در هیچ مرحله‌ای شکست نخوردی. [به سمت پیانو می‌چرخد.] من خودم ترجیح می‌دهم با کشف روحیات جدیدی در خودم از

موقعیت‌ها لذت ببرم، باعث می‌شود که دوباره احساس جوانی کنم. در هر صورت، موفقیت بزرگی بود، موفقیتی عالی. دو یا سه بار به شدت ترسیدم، چون الیزا کارش را بسیار خوب انجام داد. می‌دانی، بسیاری از مردم عادی به هیچ عنوان نمی‌توانند این کار را انجام دهند. آن‌قدر احمقند که فکر می‌کنند برای افرادی در موقعیت آن‌ها شخصیت خودبه‌خود و به‌طور طبیعی پدید می‌آید و به همین خاطر هیچ‌وقت چیزی نمی‌آموزند. همیشه برای انجام عملی به نحو عالی، تخصص، لازم است.

هیگینز: بله، همین مرا دیوانه می‌کند. مردم احمق نمی‌دانند چه وظیفه‌ی ابلهانه‌ای بر دوش دارند [برمی‌خیزد]. در هر صورت، همه‌چیز گذشته و حالا دیگر می‌توانیم بدون وحشت از فردا به خواب برویم.

خشم بر جذابیت الیزا می‌افزاید.

پیکرینگ: فکر می‌کنم من هم باید به تو بپیوندم. در هر صورت، موفقیت بزرگی بود. پیروزی برای تو. شب‌به‌خیر. [بیرون می‌رود.]

هیگینز: [به دنبالش می‌رود.] شب‌به‌خیر. [در میان در می‌ایستد، از روی شانه‌اش می‌گوید.] الیزا! چراغ‌ها را خاموش کن و به خانم پیرس بگو صبح برایم قهوه درست نکند. چای می‌خورم. [بیرون می‌رود.]

الیزا سعی می‌کند خودش را کنترل کند و بی‌تفاوت باشد. برمی‌خیزد و به سوی بخاری می‌رود تا چراغ‌ها را خاموش کند. نزدیک بخاری که می‌رسد، به سرحد انفجار رسیده است. روی صندلی هیگینز می‌نشیند و دسته‌های آن را محکم می‌گیرد. بالاخره خودش را رها می‌کند و با عصبانیت بر روی زمین می‌افتد، درحالی‌که به شدت

برآشفته است.

هیگینز: [در خارج از اتاق با خشمی مایوسانه می‌گوید].
دمپایی‌های لعنتی‌ام را کجا گذاشته‌ام؟ [در میان در ظاهر
می‌شود].

لیزا: [دمپایی‌ها را برمی‌دارد و آن‌ها را یکی پس از
دیگری با عصبانیت به سویش پرتاب می‌کند]. این هم
دمپایی‌هایت. بگیر، دمپایی‌هایت را بگیر! امیدوارم که
یک روز خوش نبینی!

هیگینز: [تعجب زده] چه شده! [به سوی او می‌رود]. چه
اتفاقی افتاده؟ بلند شو [او را بلند می‌کند]. مشکلی پیش
آمده؟

لیزا: [نفسش بریده است]. برای تو اتفاقی نیفتاده. من
شرطت را برایت بردم. این‌طور نیست؟ همین برایت
کافی است. فکر می‌کنم من برایت اهمیتی نداشته باشم.

هیگینز: تو شرط را برایم بردی؟ تو؟ تو حشره‌ی گستاخ؟
من شرط را بردم. چرا دمپایی‌ها را به طرفم پرت کردی؟

لیزا: برای این‌که می‌خواستم صورتت را خرد کنم. دلم
می‌خواهد بکشمت، جانور خودخواه! چرا مرا همان‌جا
میان زباله‌ها رها نکردی؟ خدا را شکر می‌کنی که
همه‌چیز تمام شده و دوباره می‌توانی مرا به میان زباله‌ها
پرتاب کنی، این‌طور نیست؟

انگشتانش را با عصبانیت جمع می‌کند.

هیگینز: [با خونسردی ناشی از تعجب به او می‌نگرد].
بالاخره، این موجود عصبی شد.

لیزا: [فریاد خفه‌ای از سر خشم می‌کشد و به طور غریزی با ناخن‌هایش به صورت او حمله می‌کند.]!!

هیگینز: [مچ دستش را می‌گیرد.] آه! که این‌طور؟ پنجه‌هایت را جمع کن، گربه‌ی وحشی! چه‌طور جرئت می‌کنی عصبانیتت را به من نشان بدهی؟ بنشین و ساکت باش. [او را با خشونت به درون صندلی راحتی هل می‌دهد.]

لیزا: [با تمام وزن بر روی صندلی می‌افتد.] چه بلایی به سرم خواهد آمد؟ چه بلایی به سرم خواهد آمد؟

هیگینز: لعنت بر من! از کجا بدانم که چه بر سرت خواهد آمد؟ اصلاً چه اهمیتی دارد که چه بر سرت خواهد آمد؟

لیزا: تو اهمیتی نمی‌دهی. می‌دانم که اهمیتی نمی‌دهی. اگر می‌مردم هم، اهمیت نمی‌دادی. من برای تو هیچم. حتی به اندازه‌ی آن دمپایی‌هایت ارزش ندارم.

هیگینز: [می‌غرد.] این دمپایی‌ها!

لیزا: [به تلخی اطاعت می‌کند.] این دمپایی‌ها. فکر نمی‌کنم دیگر برایم اهمیتی داشته باشد.

مکثی کوتاه. الیزا ناامید و ضربه‌خورده است و هیگینز کمی ناآرام.

هیگینز: [با مغرورانه‌ترین حالت ممکن] چرا این کارها را شروع کردی؟ می‌توانم بپرسم آیا از رفتاری که در این‌جا با تو می‌شود، شکایتی داری؟

لیزا: نه.

هیگینز: کسی با تو بدرفتاری کرده؟ کلنل پیکرینگ؟ خانم پیرس؟ خدمتکارها؟

لیزا: نه.

هیگینز: منظورت این نیست که من با تو بدرفتاری کرده‌ام؟

لیزا: نه.

هیگینز: خوشحالم که این حرف را می‌شنوم. [لحنش را تغییر می‌دهد.] شاید بعد از تلاشی که امروز به خرج دادی، خسته شده‌ای. یک لیوان نوشیدنی می‌خواهی؟ [به سمت در می‌رود.]

لیزا: نه. [نحوه‌ی برخوردش را تغییر می‌دهد.] متشکرم.

هیگینز: [مجدداً خوش‌خلق می‌شود.] روزهاست که تحت فشار بوده‌ای. فکر می‌کردم دیگر نگرانی برای مهمانی عصرانه برایت طبیعی شده باشد، ولی حالا همه‌چیز تمام شده. [با مهربانی به شانه‌ی لیزا می‌زند. لیزا به خود می‌پیچد.] دیگر جای نگرانی نیست.

لیزا: نه دیگر برای شما جای نگرانی نیست. [ناگهان بلند می‌شود، به سوی صندلی پیانو می‌رود تا از او دور شود. روی صندلی می‌نشیند و صورتش را در میان دست‌هایش پنهان می‌کند.] آه خدایا! کاش مرده بودم.



هیگینز: [با تعجبی خالصانه به او خیره می‌شود.] چرا؟ به خاطر خدا چرا؟ [با حالتی منطقی، به سوی او می‌رود.] به من گوش کن، الیزا! تمامی این حساسیت‌ها بی‌مورد است.

لیزا: نمی‌فهمم، من بسیار نادان هستم.

هیگینز: این تنها یک تصور است. روحیه‌ات خراب شده است، فقط همین. کسی به تو آسیبی نمی‌رساند. اتفاقی نیفتاده، مثل یک دختر خوب به تخت برو و بخواب. کمی گریه کن و دعایت را بخوان، حالت را بهتر خواهد کرد.



لیزا: من دعای شما را شنیدم «خدا را شکر که همه چیز تمام شد!»

هیگینز: [بی صبرانه] خوب، تو خدا را شکر نمی‌کنی که همه چیز تمام شد؟ حالا تو آزاد هستی و می‌توانی هر کاری را می‌خواهی انجام بدهی.

لیزا: [ناامیدانه خودش را جمع می‌کند.] من به درد چه کاری می‌خورم؟ تو برای من چه باقی گذاشتی؟ کجا می‌توانم بروم؟ چه کار می‌توانم بکنم؟ چه بلایی بر سرم خواهد آمد؟

هیگینز: [تازه روشن شده، ولی اصلاً تحت تأثیر قرار نگرفته.] آه! پس همین نگرانت می‌کند، این‌طور نیست؟ [دست‌هایش را در جیبش فرو می‌برد و به عادت معمول شروع می‌کند به قدم زدن در اطراف. محتویات جیبش را به صدا درمی‌آورد، گویی که با مهربانی تمام و کمال با موضوع بی‌اهمیتی سعی دارد کنار بیاید.] اگر من جای تو بودم نگران نمی‌شدم. تصور نمی‌کنم مشکل زیادی برای جا افتادن در جایی داشته باشی، با این‌که دقیقاً متوجه این موضوع نبودم که تو قصد رفتن داری.

[لیزا نگاه سریعی بر او می‌اندازد. هیگینز به او نمی‌نگرد، ولی ظرف دسر روی پیانو را بررسی می‌کند و تصمیم می‌گیرد یک سیب بخورد.] می‌دانی، ممکن است ازدواج کنی. [گاز بزرگی به سیب می‌زند و با صدا آن را می‌جود.] ببین، الیزا! همه‌ی مردها مثل من و کلنل پیکرینگ طرفدار مجرد نیستند. بیش‌تر مردها ازدواج می‌کنند (شیطان‌های بیچاره!)؛ تو هم دختر بدقیافه‌ای نیستی؛ گاهی وقت‌ها از نگاه کردن به تو لذت می‌برم؛ البته، نه حالا که گریه می‌کنی و چهره‌ات بسیار بد و زشت به نظر می‌رسد، ولی حالا که حالت خوب است و خودت

هستی، می‌شود گفت که جذاب هستی. می‌دانی که، این چیزی است که برای افرادی که قصد ازدواج دارند، مهم است. برو بخواب و خوب استراحت کن؛ بعد بلند شو و در آینه به خودت نگاه کن و دیگر احساس حقارت نخواهی کرد.

لیزا دوباره به او می‌نگرد، نه حرفی می‌زند و نه حرکت می‌کند.

هیگینز متوجه نگاه او نمی‌شود. سیب را با حالتی رؤیایی گاز می‌زند که حاکی از خوشحالی است، درست مثل این‌که این سیب یکی از خوشمزه‌ترین سیب‌های دنیا است.

هیگینز: [ناگهان فکری به ذهنش خطور می‌کند.] به جرئت می‌توانم بگویم که مادرم می‌تواند چند جوانکی که مناسب تو باشند، برایت پیدا کند.

لیزا: همه‌چیز در آن گوشه‌ی خیابان تاتنهام کورت تمام شد.

هیگینز: [توجهش به او جلب می‌شود.] منظورت چیست؟

لیزا: من گل می‌فروختم که به کارهای پست تن درندهم. حالا تو از من بانویی ساخته‌ای که مناسب هیچ کاری نیست جز انجام کارهای پست. ای کاش مرا همان‌جا که پیدا کردی، رها می‌کردی.

هیگینز: [هسته‌ی سیب را با حرکتی تند به درون بخاری دیواری پرت می‌کند.] چرند است، الیزا! تو نباید با این‌طور صحبت درباره‌ی خرید و فروش، به روابط

انسانی توهین کنی. اگر کسی را دوست نداشته باشی،
مجبور نیستی با او ازدواج کنی.

لیزا: پس چه کار دیگری می‌توانم انجام دهم؟

هیگینز: آه! خیلی کارها. نظرت درباره‌ی ایده‌ی قدیمی‌ات
برای باز کردن یک مغازه‌ی گل‌فروشی چیست؟ پیکرینگ
می‌تواند برایت در یک مغازه‌ی گل‌فروشی کاری پیدا کند.
او پول کافی برای این کار را دارد. [زیر لب می‌خندد] او
باید پول تمامی آن لباس‌هایی که امروز به تن داشتی،
به علاوه، کرایه‌ی جواهرات را بپردازد. روی هم‌رفته
دو پوند برایش خرج برداشته. چرا که شش ماه قبل
تصور می‌کردی که یک هزاره طول می‌کشد تا بتوانی
مغازه‌ی گل‌فروشی متعلق به خودت باز کنی. بیا! حالت
خوب خواهد شد. بهتر است برویم و بخواهیم، به شدت
خواب‌آلودم. راستی، برای برداشتن چیزی پایین آمده
بودم. فراموش کردم چه چیزی.

لیزا: دمپایی‌هایت.

هیگینز: آه، بله. البته، تو آن‌ها را به طرفم پرت کردی.
[دمپایی‌ها را برمی‌دارد، دارد بیرون می‌رود که الیزا
برمی‌خیزد و شروع می‌کند به صحبت]

لیزا: آقا! قبل از این که تشریف ببرید...

هیگینز: [از شدت تعجب که الیزا او را آقا خطاب کرده
دمپایی‌ها را می‌اندازد.] ها؟

لیزا: لباس‌هایم به من تعلق دارند یا کلنل پیکرینگ؟

هیگینز: [به اتاق بازمی‌گردد، انگار سؤال، نهایت

بی‌منطقی اوست. [این لباس‌های لعنتی چه فایده‌ای
برای پیکرینگ دارند؟

لیزا: شاید آن‌ها را احتیاج داشته باشد، برای دختر بعدی
که برای انجام آزمایش انتخاب می‌کنید.

هیگینز: [از این حرف شوکه شده و به شدت آزرده است.]
این احساسی است که تو نسبت به ما داری؟

لیزا: نمی‌خواهم چیزی در این باره بشنوم. فقط
می‌خواهم بدانم که آیا در این جا چیزی به من تعلق دارد
یا خیر. لباس‌های خودم را روز اولی که به این جا آمدم
سوزاندند.

هیگینز: ولی چه اهمیتی دارد؟ چرا در نیمه‌های شب به
چنین فکری افتادی؟

لیزا: می‌خواهم بدانم چه چیزهایی را می‌توانم با خودم
ببرم. نمی‌خواهم به دزدی متهم شوم.

هیگینز: [حالا دیگر بیش از حد آزرده شده است.] دزدی!
الیزا! تو نباید این حرف را بزنی. این حرف نشانه‌ی
بی‌احساسی است.

لیزا: متأسفم. من دختر عامی نادانی هستم و با
موقعیتی که دارم، باید مراقب باشم. میان امثال من
و شما هیچ احساس مشترکی نیست. ممکن است
لطفاً بگویید که چه چیزهایی به من تعلق دارند و چه
چیزهایی خیر؟

هیگینز: [با رنجیدگی بسیار پاسخ می‌دهد.] اگر بخواهی
می‌توانی تمام وسایل لعنتی خانه را با خودت ببری. به

غیر از آن جواهرات. آن‌ها کرایه‌ای است. حالا راضی شدی؟ [روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد، اوقاتش کم‌کم تلخ می‌شود.]

لیزا: [با لذت فراوان شاهد خشم اوست و برای برانگیختن بیش‌تر خشم او دست به اقدامی دیگر می‌زند.] صبر کنید، لطفاً! [جواهرات را باز می‌کند.] ممکن است آن‌ها را به اتاق‌تان ببرید و در جای امنی نگهداری کنید؟ نمی‌خواهم به خاطر گم شدن آن‌ها متحمل هیچ ناراحتی بشوم.

هیگینز: [خشمگین می‌شود.] آن‌ها را به من بده. [لیزا جواهرات را در دست او می‌گذارد.] اگر این جواهرات به من تعلق داشت نه به جواهرفروش، آن‌ها را در حلق تو دختر ناسپاس فرو می‌کردم [آن‌ها را با بی‌مبالاتی در جیبش فرو می‌کند، بی‌این‌که توجه کند که دنباله‌ی جواهرات از جیبش بیرون زده است.]

لیزا: [حلقه‌ای را از انگشت بیرون می‌آورد.] این حلقه متعلق به جواهرفروش نیست. شما آن را در برایتون برایم خریدید. حالا دیگر آن را نمی‌خواهم. [هیگینز حلقه را با خشونت به درون شومینه پرتاب می‌کند و با چنان حالت تهدیدآمیزی به سوی او می‌چرخد که الیزا به پیانو می‌خورد و درحالی‌که دست‌هایش را مقابل صورتش حایل کرده، فریاد می‌زند.] مرا نزنید.

هیگینز: تو را بزنم؟ تو موجود نفرت‌انگیز را؟ چه طور جرئت می‌کنی مرا به چنین کاری متهم کنی؟ تو مرا زدی. تو قلب مرا جریحه‌دار کردی.

لیزا: [با لذتی پنهان می‌لرزد.] خوشحالم. لاقلاً توانستم به شکلی تلافی کنم.

هیگینز: [مغرورانه و با حرفه‌ای‌ترین لحن پاسخ می‌گوید.] تو باعث شدی که عصبانی شوم. چیزی که قبلاً به ندرت برایم اتفاق افتاده بود. ترجیح می‌دهم که امشب بیش از این چیزی نگویم. می‌روم بخوابم.

لیزا: [گستاخانه می‌گوید.] بهتر است خودتان درباره‌ی قهوه‌تان برای خانم پیرس یادداشت بگذارید؛ چون من این کار را نمی‌کنم.

هیگینز: [با لحنی رسمی می‌گوید.] لعنت بر خانم پیرس؛ لعنت به قهوه؛ همین‌طور لعنت بر تو [با خشونت ادامه می‌دهد.] و لعنت به من ابله که دانش و آموخته‌های باارزش و گنجینه‌ی احترام و صمیمیت را به خاطر ولگرد بی‌عاطفه‌ای هدر دادم. [با آداب‌دانی قابل ملاحظه‌ای بیرون می‌رود، ولی با کوبیدن محکم در، این حالت را خراب می‌کند.]

لیزا روی قالی مقابل بخاری زانو می‌زند تا حلقه را پیدا کند. وقتی آن را می‌یابد، لحظه‌ای می‌اندیشد که با آن چه کار کند. بالاخره آن را روی میز کوچک دسر می‌گذارد و درحالی‌که به شدت گریه می‌کند، به طبقه‌ی بالا می‌رود.

اثاثیه‌ی اتاق الیزا با اضافه کردن یک قفسه و یک میز آرایش مجلل بیش‌تر شده است. الیزا وارد می‌شود و چراغ را روشن می‌کند. به سمت قفسه می‌رود؛ آن را باز می‌کند و لباس پیاده‌روی را از درون آن بیرون می‌آورد. هم‌چنین کلاه و یک جفت کفش که آن‌ها را روی تخت می‌اندازد. لباس شب و کفش‌هایش را بیرون می‌آورد؛ سپس جالباسی لفافه‌داری را از درون قفسه بیرون می‌آورد. لباس را به دقت بر آن می‌آویزد و در داخل قفسه آویزان می‌کند و در آن را به هم می‌کوبد. لباس و

کفش پیاده‌روی را می‌پوشد و کلاه را به سر می‌گذارد.
ساعت مچی‌اش را از روی میز آرایش برمی‌دارد و آن را
به دستش می‌بندد. دستکش‌هایش را به دست می‌کند.
کیفش را از روی میز آرایش برمی‌دارد و قبل از آن‌که
آن را به دست بگیرد مطمئن می‌شود که کیف پولش را
در آن گذاشته است. به سمت در می‌رود. هر حرکتش
نشانگر اراده‌ای حاکی از خشم است.

برای آخرین بار در آینه به خود می‌نگرد.

ناگهان زبانش را برای خودش بیرون می‌آورد؛ بعد اتاق
را ترک می‌کند و چراغ را در حین بیرون رفتن خاموش
می‌کند.

در همین هنگام، در خیابان، فردی اینس‌فورد هیل،
عاشق دلخسته، به طبقه‌ی دوم، که هنوز یکی از
چراغ‌هایش روشن است خیره شده است.

چراغ خاموش می‌شود.

فردی: شب‌به‌خیر، عزیزم! عزیزم! عزیزم!

لیزا: بیرون می‌آید، درحالی‌که در را با سروصدای زیادی
پشت سرش به هم می‌کوبد.

لیزا: تو این‌جا چه کار می‌کنی؟

فردی: هیچ کار، من بیش‌تر شب‌هایم را این‌جا
می‌گذرانم. این‌جا تنها جایی است که احساس خوشحالی
می‌کنم. به من نخندید، دوشیزه دولیتل!

لیزا: من را دوشیزه دولیتل صدا نکن، می‌شنوی؟ لیزا

برایم بهتر است. [درهم می‌شکند و شانه‌های فردی را می‌گیرد] فردی! تو فکر نمی‌کنی که من ولگردی نمک‌شناس هستم، این‌طور نیست؟

فردی: آه، نه، نه، عزیزم! چه‌طور چنین تصویری داری؟ تو دوست‌داشتنی‌ترین، عزیزترین...



فردی کنترلش را از دست می‌دهد و بی‌محابا از احساساتش سخن می‌گوید. الیزا، که تشنه‌ی محبت و آسایش است، در سکوت به او گوش می‌دهد. آن‌ها همان‌طور در مقابل یک‌دیگر می‌ایستند. پاسبان مسنی از راه می‌رسد.

پاسبان: [با لحنی خفت‌آور] خوبه! خوبه! خوبه!



آن دو وحشت‌زده به او نگاه می‌کنند.



فردی: متأسفم، سرکار! ما تازه نامزد شده‌ایم.

فرار می‌کنند.

پاسبان سرش را تکان می‌دهد. به یاد اولین اظهار عشق خودش می‌افتد و به پوچی امیدهای انسانی می‌اندیشد. در جهت عکس با قدم‌های محکم به حرکت درمی‌آید.

لیزا و فردی سر از میدان کاوندیش [۱۴۷] درمی‌آورند. آن‌جا می‌ایستند تا تصمیم بگیرند چه کار باید بکنند.

لیزا: [نفس بریده] آن پلیس حتی ذره‌ای هم مرا نترساند؛ ولی تو خوب جوابش را دادی.

فردی: امیدوارم تو را از مسیرت دور نکرده باشم. کجا می‌رفتی؟

لیزا: به سمت رودخانه.

فردی: برای چه؟

لیزا: برای این‌که خودم را در رودخانه غرق کنم.

فردی: [با لحنی ترسیده] لیزا، عزیزم! منظورت چیست؟ اتفاقی افتاده؟

لیزا: مهم نیست. حالا دیگر اهمیتی ندارد. دیگر در دنیا

کسی به غیر از من و تو نیست، درست می‌گوییم؟

فردی: هیچ‌کس.

در گوشه‌ای می‌ایستند تا در آرامش با یک‌دیگر سخن بگویند. دوباره پاسبان جوان‌تری آن‌ها را غافلگیر می‌کند.

پاسبان دوم: خیلی خوب، شما دو نفر! چه خبر است؟ فکر می‌کنید کجا هستید؟ هرچه زودتر از این‌جا بروید.

دوباره فرار می‌کنند و پیش از آن‌که باز برای صحبت بایستند، به میدان هانور [۱۴۸] می‌رسند.

فردی: فکر نمی‌کردم پلیس تا این حد محتاط باشد.

لیزا: این وظیفه‌ی آن‌هاست که دخترهایی را که در خیابان پرسه می‌زنند، بازداشت کنند.

فردی: ما باید جایی برویم. نمی‌توانیم تمام شب بی‌هدف در خیابان راه برویم.

لیزا: نمی‌توانیم؟ فکر می‌کنم از صمیم قلب دلم می‌خواهد تا ابد بی‌هدف به راه رفتن ادامه بدهم.

فردی: اوه عزیزم!

بلا تکلیف می‌ایستند. بی‌توجه به تاکسی که از راه می‌رسد. تاکسی توقف می‌کند.

راننده‌ی تاکسی: آقا! می‌توانم شما و خانم را تا جایی برسانم؟

به یک دیگر می‌نگرند.

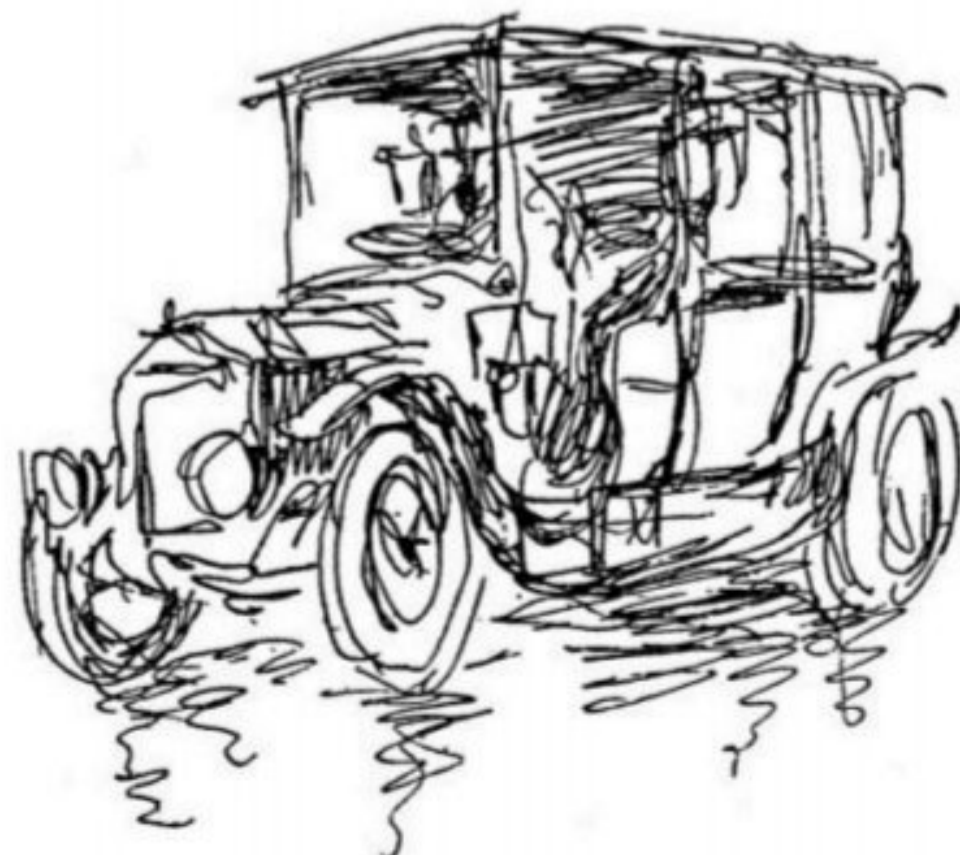
لیزا: آه، فردی! تاکسی. همان چیزی که می‌خواستیم.

فردی: ولی، لعنتی! من پول ندارم.

لیزا: من پول زیادی دارم. کلنل معتقد است که هیچ‌گاه نباید بدون همراه داشتن یک پوند از خانه خارج شد. گوش کن. تمام شب با ماشین به این طرف و آن طرف خواهیم رفت و صبح به خانم هیگینز عزیز زنگ خواهیم زد تا بپرسم چه کار باید بکنم و همه چیز را در تاکسی برایت تعریف خواهم کرد و در آن جا دست پلیس هم به ما نخواهد رسید.



فردی: حق با توست، عالی است. [خطاب به راننده‌ی تاکسی] ویمبلدون کامین [۱۴۹]. [سوار بر تاکسی، دور می‌شوند.]





اتاق پذیرایی خانم هیگینز. خانم هیگینز مثل قبل پشت
میز تحریر نشسته است. مستخدم سالن پذیرایی وارد
می‌شود.

مستخدمه‌ی سالن پذیرایی: [کنار در می‌ایستد.] خانم!
آقای هنری همراه با کلنل پیکرینگ پایین هستند.

خانم هیگینز: بسیار خوب، آن‌ها را راهنمایی کن.

مستخدمه‌ی سالن پذیرایی: در حال تلفن زدن هستند
خانم! فکر می‌کنم به پلیس زنگ می‌زنند.

خانم هیگینز: چه گفتی!

مستخدمه‌ی سالن پذیرایی: [جلوتر می‌آید و صدایش
را پایین می‌آورد.] خانم! آقای هنری بسیار پریشان
هستند. فکر کردم بهتر است به شما بگویم.

خانم هیگینز: اگر می‌گفتی که آقای هنری پریشان
نیست، متعجب می‌شدم. وقتی کارشان با پلیس تمام
شد، بگو بیایند بالا. فکر می‌کنم چیزی را گم کرده.

مستخدمه‌ی سالن پذیرایی: چشم خانم! [حرکت می‌کند

که برود.]

خانم هیگینز: برو طبقه‌ی بالا و به دوشیزه دولیتل بگو که آقای هنری و کلنل پیکرینگ این‌جا هستند. از او بخواه که تا وقتی دنبالش نفرستاده‌ام، پایین نیاید.

مستخدمه‌ی سالن پذیرایی: بله، خانم.

هیگینز به سرعت وارد می‌شود. همان‌طور که مستخدمه گفت، کاملاً پریشان است.



هیگینز: ببین مادر! موضوع گیج‌کننده‌ای پیش آمده.

خانم هیگینز: بله عزیزم. صبح‌به‌خیر. [هیگینز بی‌صبریش را مخفی می‌کند و مادرش را می‌بوسد، در حینی که مستخدمه بیرون می‌رود.] چه شده است؟

هیگینز: الیزا رفته است.

خانم هیگینز: [با آرامش به نوشتن ادامه می‌دهد.] حتماً او را ترسانده‌ای.

هیگینز: او را ترسانده‌ام؟ بی‌معنی است! دیشب مثل همیشه قرار شد که چراغ‌ها را خاموش کند و کارهای دیگر را انجام دهد؛ به جای رفتن به تخت، لباس‌هایش را عوض کرده و بیرون رفته؛ تختش دست نخورده است. امروز قبل از ساعت هفت برای بردن وسایلش با تاکسی به خانه بازگشته؛ خانم پیرس ابله هم بدون این‌که کلمه‌ای به من بگوید، اجازه داده او هرچه می‌خواهد ببرد. چه کار باید بکنم؟

خانم هیگینز: متأسفم، هنری! هیچ کاری. این دختر اگر بخواهد برود، حق این کار را دارد.

هیگینز: [بی‌هدف در اتاق به اطراف می‌رود.] ولی من نمی‌توانم وسایلم را پیدا کنم. قرار ملاقات‌ها را به یاد نمی‌آورم... من... [پیکرینگ وارد می‌شود. خانم هیگینز قلمش را کنار می‌گذارد و از پشت میز تحریر بلند می‌شود.]

پیکرینگ: [با خانم هیگینز دست می‌دهد] صبح‌به‌خیر خانم هیگینز! هنری ماجرا را برای‌تان تعریف کرد؟ [روی کاناپه‌ی صندوقی می‌نشیند.]

هیگینز: آن کارآگاه احمق چه می‌گوید؟ پیشنهاد جایزه کرد؟

خانم هیگینز: [با تعجبی آمیخته به رنجش از جا برمی‌خیزد.] منظورت این نیست که برای پیدا کردن الیزا پلیس را خبر کرده‌ای؟

هیگینز: چرا که نه، پس پلیس برای چه کاری خوب است؟ به علاوه چه کار دیگری می‌توانستیم بکنیم؟ [روی صندلی دوران الیزابت می‌نشیند.]

پیکرینگ: کارآگاه پلیس مشکلات زیادی به وجود آورد.
من واقعاً فکر می‌کنم که او مشکوک شده که شاید ما از
این کار قصد سوئی داشته باشیم.



خانم هیگینز: خوب، باید هم چنین فکری بکند. شما
چه حقی داشتید نزد پلیس بروید و اسم این دختر را
به آن‌ها بدهید؟ مگر او دزد است یا یک چتر گمشده یا
چیزی دیگر؟ واقعاً که! [دوباره می‌نشیند، عمیقاً رنجیده
است.]

هیگینز: ولی ما می‌خواهیم او را پیدا کنیم.

پیکرینگ: می‌دانید خانم هیگینز! نمی‌توانیم اجازه بدهیم
به این شکل برود. چه کار دیگری می‌بایست می‌کردیم؟

خانم هیگینز: شما احساس ندارید. مثل بچه‌ها شده‌اید.
چرا...

مستخدمه‌ی سالن پذیرایی وارد می‌شود و مکالمه‌شان را
قطع می‌کند.

مستخدمه‌ی سالن پذیرایی: آقای هنری! آقای می‌خواهند شما را فوراً ببینند. او را از خیابان ویمپول به این‌جا فرستاده‌اند.

هیگینز: آه، دردسر! حالا نمی‌توانم کسی را ببینم. او کیست؟

مستخدمه‌ی سالن پذیرایی: آقای دولیتل، قربان!

پیکرینگ: دولیتل؟ منظورت همان مرد رفتگر است؟

مستخدمه‌ی سالن پذیرایی: رفتگر! آه نه، آقا! یک آقای متشخص هستند.

هیگینز: [هیجان‌زده از جا می‌جهد.] یا جرجیس! پیک! حتماً یکی از اقوامش است که الیزا به نزدش رفته. کسی که ما او را نمی‌شناسیم. [خطاب به مستخدمه] خیلی زود بگو بیاید بالا.

مستخدمه‌ی سالن پذیرایی: بله، آقا. [بیرون می‌رود.]

هیگینز: [مشتاقانه به سوی مادرش می‌چرخد] خویشاوندی مهربان! حالا خبری به دست می‌آوریم. [روی صندلی ساخت چپ‌پندیل می‌نشیند.]

خانم هیگینز: هیچ‌کدام از افراد خانواده‌اش را نمی‌شناسی؟

پیکرینگ: فقط پدرش، همان مردی که درباره‌اش با شما صحبت کردیم.

مستخدمه‌ی سالن پذیرایی: [تازه‌وارد را معرفی می‌کند].
آقای دولیتل. [عقب می‌رود].

دولیتل وارد می‌شود. لباس پُرجلوه مطابق مد روزی
برای مجلس عروسی بر تن دارد، درواقع گویی خودش
داماد است. گلی در جادکمه‌ای‌اش دیده می‌شود.
کلاه ابریشمی پُرجلوه و کفش‌های چرمی ممتاز، تأثیر
وضعیت ظاهری‌اش را بیش‌تر می‌کند. توجهش چنان
معطوف به کار خود است که متوجه خانم هیگینز
نمی‌شود. مستقیم به سوی هیگینز می‌رود و او را با
حرارت و شدت مورد توییح قرار می‌دهد.



دولیتل: [به خودش اشاره می‌کند]. نیگا کن! می‌بینی؟ تو
این بلا رو سرمون اووردی!

هیگینز: چه بلایی، مرد؟

دولیتل: بت بگم، آمین. نیگام کن. به این کُلا نیگا کن.
به این کت.

پیکرینگ: الیزا برای‌تان لباس می‌خرد؟

دولیتل: الیزا! اون نه. واسه چی باس برامون لباس
بخره؟

خانم هیگینز: صبح به خیر، آقای دولیتل! نمی‌نشینید؟

دولیتل: [هنگامی که متوجه می‌شود خانم صاحب‌خانه را نادیده گرفته عقب می‌رود.] عُرذ می‌خواییم، خانوم! [به او نزدیک می‌شود و دست خانم هیگینز را که به سویش دراز شده می‌فشارد.] انقدر که اتفاقات این چَن وخته جزوندتُمون که به ایچی دیگه نمی‌تونیم فرک کنیم.

هیگینز: خدای من! چه اتفاقی برایت افتاده؟

دولیتل: اگه فقط واسه ما بود برامون موئم نبود. آر چیزی ممکنه واسه کسی اتفاق بیفته و کسی رو آم نمی‌شه واسش سرزنش کرد جز مشیت الهی، آمون طوری که خودتون می‌گید؛ ولی این بلاییه که تو سر من اووردی. بله، تو، انری ایگینز!

هیگینز: تو الیزا را پیدا کردی؟

دولیتل: مگه اونو گم کردی؟

هیگینز: بله.

دولیتل: تو خیلی شانس اووردی، خیلی. ما پیداش نکردیم؛ ولی بعد از بلایی که تو سرمون اووردی، عین آب خوردن می‌تونه ما رو پیدا کند.

خانم هیگینز: ولی آقای دولیتل! پسر من چه بلایی بر سر شما آورده؟

دولیتل: چه بلایی سر ما اوورده؟ اون منو نابود کرد. خوشبختی ما رو از بین برد. ما رو طناب‌پیچ کرده و دست اخلاقیات طبقه‌ی متوسط داده.

هیگینز: [زیر بار نمی‌رود، برمی‌خیزد و در مقابل دولیتل می‌ایستد.] تو دیوانه‌ای. مستی. عقلت را از دست داده‌ای. بعد از این که مکالمه‌ای کوتاه با هم داشتیم، پنج پوند به تو دادم، برای هر یک ساعت نیم کرون. از آن هنگام به بعد دیگر تو را ندیده‌ام.

دولیتل: آه! بیمار استم؟ دیوونه‌ام؟ بگو بینم، تو به یه پیری سمج تو آمریکا که برای پیدا کردن یه سوسیالیست طالب اصلاحات اخلاقی تو جامعه در تموم دنیا پنج میلیون آضر بود بده و ازت خواشه بود که یه ناطق جهانی بش معرفی کنی، نامه ندادی؟



هیگینز: چی! ازرا. دی. وانا فلر [۱۵۰]؟ او مرده است! [با بی‌دقتی دوباره می‌نشیند.]

دولیتل: بله، اون مرده و مام کارمون ساختس. حالا تو بش نوشتی یا نه که تا اون جا که می‌دونی، اخلاق‌گراترین فرد در آل آضر در تموم انگلستان، یه رفتگر عامی به اسم آلفرد دولیتل است؟

هیگینز: بعد از ملاقات تو به یاد می‌آورم که چنین شوخی مسخره‌ای کرده باشم.

دولیتل: آه! تو می‌تونی بگی یه شوخی مخسره بوده. آمون به اندازه‌ی کافی دست و پای ما رو بس. فقط به اون این شانس رو بدین که نشون بده آمریکائیا مته ما نیسن؛ که اونا در سطح جامعه متوجه شایستگی می‌شن و بش ائترام می‌ذارن، چون که متواضعن. انوز آرفاشون تو گوشمونه که، انری از شوخی مخسرت متچکریم. اون واسه ما یه چندر غازی از پیشکی کنار گذاشته بود، به ارزش چار ازار پوند که در صورتی که ما واسه لیگ جهانی اصلاح طلبانه‌ی اخلاق اجتماعی وانا فلر سخنرانی کنیم، اونم آر وقت که آقایونا عشقشون کشید و گائیم شش بار در سال می‌شه، اون پول به ما می‌رسه.

هیگینز: لعنت بر شیطان! واوو! [ناگهان سرحال می‌شود].
عجب زندگی‌ای!

پیکرینگ: دولیتل! برای شما کار مناسبی است. آن‌ها مجبور نیستند درخواست‌شان را دو بار مطرح کنند.

دولیتل: ما از سخنرانی کردن کفری نیسیم. جوری واسشون آرف می‌زنیم که رنگ از رخشون بیرونه. آره، جیکمونم در نمی‌یاد؛ اما به این‌که از ما یه آقای دُرس و اسابی ساخته‌اند اعتراض داریم. کی ازش خواس از ما یه آقا بسازه؟ ما خوشبخت بودیم. آزاد بودیم. وقتی پول می‌خواستیم آر کسی رو که عشقمون می‌کشید تیغ می‌زدیم؛ آمون طور که تو رو تیغ زدیم، انری ایگینز! آلا نگرورنم؛ دیگه دس و بالمون بسس؛ آمه ما رو تیغ می‌زنن. وکیل‌مون می‌گه واسه ما این بهترین چیزه. ما می‌گیم. امین‌طوره؟ ما می‌گیم، واسه تو این چیزا خوبه. وختی ما یه آدم بیچاره بودیم و یه وختی که یه کالکسه‌ی بچه تو گاری خاکروبه پیدا کردیم، خرمونو چسبیدن و یه وکیل برامون گرفتن، اون خلاصمون کرد

و به سرعت برق و باد خودشو از شر ما خلاص کرد و مارم از شر خودش. دکترام آمین‌طور، قبل از اینی که بتونیم رو پامون واسیم، از بیمارستان می‌انداختن‌مون بیرون و پولی‌ام نمی‌پرداختیم. آلا می‌گن که ما سالم و سلامت نیسیم و اگه اونا دو بار در روز مراقبمون نباشن نمی‌تونیم زنده بمونیم. تو خونه اجازه نداریم ایچ کاری رو خودمون به انجام برسونیم. یکی دیگه باس کارا رو انجام بده و ما رو واسش تیغ بزنه. یه سال قبل، ما ایچ فامیلی تو دنیا نداشتیم جز دو، سه تایی که اونام بامون آرف نمی‌زدن. آلا یه قوشون فامیل داریم و تموم آفته رو باس باآشون سر کنیم. مجبوریم واسه دیگرون زندگی کنیم نه واسه خاطر خودمون. این اخلاقیات طبقه‌ی متوسطه. آرف گم کردن الیزا رو می‌زنی. نگرون نباش. شرط می‌بندم که با این اعوالات باس آمین دوروبرا باشه. آمون دختری که اگه ما آدم مئترمی نبودیم با گل‌فروشی می‌تونس زندگی‌شو بذرگرونه. خب نفر بعدی که بخواد ما رو تیغ بزنه تو آستی، اینری ایگینز! ما باس به جای دُرس انگلیسی آرف زدن، از تو یاد بگیریم که به زبون طبقه‌ی متوسط آرف بزنینم. این جاس که تو پات می‌آد وسط به جون خودم داری از رو قصد این کارو می‌کنی.

خانم هیگینز: ولی، آقای دولیتل عزیز! اگر واقعاً به حرف‌تان اعتقاد دارید احتیاجی نیست متحمل این زحمات شوید. هیچ‌کس نمی‌تواند شما را وادار کند این ارثیه را بپذیرید. شما می‌توانید آن را رد کنید. این‌طور نیست، کلنل پیکرینگ؟

پیکرینگ: فکر می‌کنم همین‌طور باشد.

دولیتل: [به احترام خانم بودن او رفتارش را ملایم می‌کند] قسمت مخسرهی ماجرا آمینه، خانم! بیرون گود نشستی و میگی لنگش کن؛ ولی ما اعصابشو نداریم.

کدوممون داریم؟ امه‌ی ما مرعوب شده‌ایم، خانوم! امه‌ی ما امین‌طوریم. فایده‌اش چیه ارثیه رو ببوسیم و بذاریم کنار و سر‌پیری کارمون به نوونخونه بکِشه؟ امین آلاشم مجبوریم سرمونو رنگ کنیم که شلغ رفتگریمونو نگر داریم. اگه ما یکی از اون فقیرای مستعق بودیم و یه پس‌اندازکی واسه خودمون داشتیم، می‌تونسیم این کارو ببوسیم و کنار بذاریمش، ولی چرا باس این کارو بکنیم؟ چون فقیرای مستعقام باس واسه خاطر تموم خوشبختیای زندگی‌شون میلیونر باشن. اونا نمی‌دونن خوشبختی چیه؛ ولی ما، به عنوان یه فقیر غیرمستعق، ایچ فاصله‌ای بین خودمون و پوشیدن لباس یه گدا نمی‌بینیم! اَمین چهار ازار پوند مُزائم سالیونه که ما رو تو طبقه‌ی متوسط جا داده. عرذ می‌خواییم، خانوم! شوما خودتونم اگه مته ما جون به لب شده بودید، امین ارفو می‌زدین. آر طرف که سر می‌گردونی بت می‌چسبن؛ باس بین جون کندن تو کارخونه و طبقه‌ی متوسط انتخابتو بکنی و مام اَصاب کارخونه رو نداریم. مرعوب شده اَستیم، بلائیه که سرمون اومده. شیکسته. تموم و کمال خریدنمون. مردای خوشبخت‌تر از ما آغشلامونو می‌آرن می‌گیرن و واسه انعامشون ما رو تیغ می‌زنن و مام بی‌دفاع نیگاشون می‌کنیم و بشون اَسودیمون می‌شه و این بلائیه که پسرتون سَر ما اوورده. [دستخوش احساسات می‌گردد.]

خانم هیگینز: خوب، خیلی خوشحالم که شما قصد انجام هیچ کار ابلهانه‌ای را ندارید، آقای دولیتل! به این ترتیب مشکل آینده‌ی الیزا حل می‌شود. حالا دیگر شما می‌توانید او را تأمین کنید.

دولیتل: [با حالتی مالیخولایی تسلیم حرف او می‌شود] بله، خانوم! ما آلا مجبوریم خرج و دخل بقیه رو صاف کنیم، با سه ازار پوند در سال.

هیگینز: [از جا می‌جهد.] مزخرف است! او نمی‌تواند الیزا را تأمین کند. او نباید الیزا را تأمین کند. او به این مرد تعلق ندارد. من پنج پوند به خاطر الیزا به او پرداخت کردم. دولیتل! تو یا انسان بسیار شرافتمندی هستی یا فردی پست و رذل.

دولیتل: [با لحنی صبورانه می‌گوید.] آر دوش انری! مثل تموم آدما؛ آر دوش.

هیگینز: خوب، تو پول را در ازای دخترت قبول کردی و در نتیجه هیچ حقی در قبال او نداری.

خانم هیگینز: هنری! نامعقول رفتار نکن. اگر می‌خواهی بدانی الیزا کجاست، او در طبقه‌ی بالاست.

هیگینز: [تعجب می‌کند.] طبقه‌ی بالا!!! پس او را همین حالا به طبقه‌ی پایین خواهم آورد. [با قاطعیت به سمت در می‌رود.]

خانم هیگینز: [برمی‌خیزد و به دنبالش می‌رود.] آرام باش، هنری! بنشین.

هیگینز: من...

خانم هیگینز: بنشین، عزیزم! و به من گوش بده.

هیگینز: آه، بسیار خوب، بسیار خوب! بسیار خوب، [با نارضایتی روی کاناپه‌ی صندوقی می‌نشیند، درحالی‌که چهره‌اش به سمت پنجره است.] ولی فکر می‌کنم بهتر بود این مطلب را نیم‌ساعت قبل به ما می‌گفتید.

خانم هیگینز: الیزا امروز صبح به نزد من آمد. او به من گفت شما دو نفر چه طور با خشونت و سبانه با او رفتار کردید.

هیگینز: [مجدداً از جا می‌جهد.] چه گفتید؟

پیکرینگ: [او نیز برمی‌خیزد.] خانم هیگینز عزیز! او برای شما داستان‌پردازی کرده. ما سبانه با او رفتار نکردیم. ما حتی یک کلمه هم به او چیزی نگفتیم و تقریباً به خوبی و خوشی از یک‌دیگر جدا شدیم. [به سوی هیگینز می‌چرخد.] هیگینز! بعد از این‌که من به تخت رفتم، تو با او دعوا کردی؟

هیگینز: درست برعکس. او دمپایی‌هایم را به صورتم پرتاب کرد. او رفتاری بسیار خشمگین از خود نشان داد. من او را حتی تحریک هم نکردم. به محض این‌که وارد اتاق شدم، دمپایی‌ها به صورتم برخورد کردند؛ پیش از آن‌که حتی کلمه‌ای بر زبان بیاورم و با لحن بسیار بدی با من صحبت کرد.

پیکرینگ: [تعجب‌زده] ولی چرا؟ ما با او چه کردیم؟

خانم هیگینز: به همین دلیل او به شما دو نفر وابسته بود. هنری! او به خاطر تو به سختی زحمت کشید. فکر می‌کنم متوجه شده باشی که هر آن‌چه در کارکرد طبیعی مغز می‌گنجد، برای دختری از طبقه‌ی او چه مفهومی دارد. خوب، به نظر می‌رسد وقتی روز امتحان فرارسید و او بدون این‌که مرتکب کوچک‌ترین اشتباهی شود، این را به نحو فوق‌العاده‌ای انجام داد، شما دو نفر بی‌آن‌که یک کلمه حرف به او بزنید، نشستید و با هم درباره‌ی این موضوع صحبت کردید که خوشحالید از این‌که همه‌چیز به پایان رسیده و چه قدر همه‌چیز خسته‌کننده

بوده و تازه تعجب هم کردی که الیزا دمپایی‌هایت را به طرفت پرتاب کرد؟ اگر من به جای او بودم، سیخ بخاری را به طرفت پرت می‌کردم.

هیگینز: ما به غیر از این که خسته هستیم و می‌خواهیم برویم بخوابیم، چیز دیگری نگفتیم. این‌طور نیست پیک؟

پیکرینگ: [شانه بالا می‌اندازد] فقط همین.

خانم هیگینز: [به طعنه می‌گوید.] مطمئن هستید؟

پیکرینگ: کاملاً. واقعاً، فقط همین.

خانم هیگینز: شما از او تشکر نکردید یا او را نوازش یا ستایش نکردید یا حتی به او نگفتید که چه قدر باشکوه بوده است.

هیگینز: [بی‌صبرانه] ولی او خودش همه‌چیز را می‌دانست. ما فقط برایش سخنرانی نکردیم، اگر منظورتان این است.

پیکرینگ: [وجدانش آزرده شده] شاید ما کمی به او بی‌توجهی کرده باشیم. الیزا خیلی عصبانی است؟



خانم هیگینز: [به جای قبلی‌اش در پشت میز تحریر باز می‌گردد.] خوب، متأسفانه او دیگر به خیابان ویمپول باز نخواهد گشت، به‌خصوص حالا که آقای دولیتل می‌تواند موقعیتی را حفظ کند که او را به آن واداشته بودید؛ ولی الیزا گفت که گذشته‌ها گذشته و مایل است دیدار دوستانه‌ای با تو داشته باشد.

هیگینز: [خشمگین می‌شود.] یا جرجیس! که این‌طور! هو!

خانم هیگینز: هنری! اگر قول بدهی مراقب رفتارت باشی، از او خواهم خواست پایین بیاید. در غیر این صورت، برو خانه؛ چون به اندازه‌ی کافی وقت مرا گرفته‌ای.

هیگینز: آه! اشکالی ندارد. بسیار خوب. پیک! مراقب رفتارت باش. بیا با این موجودی که از میان زباله‌ها پیدا کردیم بهترین رفتار ممکن را داشته باشیم. [به نرمی خود را در صندلی دوران الیزابت می‌اندازد.]

دولیتل: [اعتراض می‌کند] نیگا کن، نیگا کن، انری ایگینز! به اساسات ما به عنوان مردی از طبقات متوسط اترام بذارید.

خانم هیگینز: قولت را به خاطر داشته باش، هنری! [دکمه‌ی زنگ روی میز تحریر را فشار می‌دهد.] آقای دولیتل! از شما خواهش می‌کنم لطف کنید و چند دقیقه به بالکن بروید. نمی‌خواهم الیزا تا هنگامی که با این دو آقا کنار نیامده، از شنیدن خبر مربوط به شما شوکه شود. اشکالی ندارد؟

دولیتل: هر جور شما بخوائید خانوم! هر کاری می‌کنیم که
به انری کمک کنیم اونو از دست و بال ما دور نگر داره.
[پشت پنجره از نظر پنهان می‌شود].

مستخدمه‌ی سالن پذیرایی به زنگ پاسخ می‌دهد.
پیکرینگ در جای دولیتل می‌نشیند.

خانم هیگینز: لطفاً از دوشیزه دولیتل بخواهید که پایین
بیاید.

مستخدمه‌ی سالن پذیرایی: بله، خانم! [بیرون می‌رود].

خانم هیگینز: حالا، هنری! درست رفتار کن.

هیگینز: خیلی خوب! مراقب رفتارم هستم.

پیکرینگ: او تمام سعی‌اش را می‌کند، خانم هیگینز!

یک مکث. هیگینز سرش را عقب می‌برد؛ پایش را دراز
می‌کند و شروع به سوت زدن می‌کند.

خانم هیگینز: هنری! عزیزترینم! تو به هیچ عنوان رفتارت
درست به نظر نمی‌رسد.

هیگینز: [خودش را جمع می‌کند.] سعی نمی‌کردم خوب
به نظر برسم، مادرا!

خانم هیگینز: اشکالی ندارد، عزیزم! فقط می‌خواستم تو
را وادار به حرف زدن کنم.

هیگینز: چرا؟

خانم هیگینز: برای این که همزمان نمی‌توانی صحبت کنی و سوت بزنی.

هیگینز می‌غرد. مکث سنگین دیگری پدید می‌آید.

هیگینز: [از جا می‌جهد، صبرش تمام شده است.] این دختر کدام گوری است؟ تمام روز باید این‌جا منتظر شویم؟

لیزا وارد می‌شود، درخشنده، متین و به نحو قابل قبول و گیج‌کننده‌ای نمایشی از رفتاری آرام ارائه می‌دهد. سبد کار کوچکی به همراه دارد و بسیار راحت به نظر می‌رسد. پیکرینگ متعجب‌تر از آن است که از جا برخیزد.

لیزا: حالتان چه‌طور است، پروفیسور هیگینز؟ خوب هستید؟

هیگینز: [نفسش بند آمده] من خوب... [چیز دیگری نمی‌تواند بگوید.]

لیزا: البته که حالتان خوب است. شما هیچ‌گاه مشکلی ندارید. خیلی از دیدار مجدد شما خوشحالم، کلنل پیکرینگ! [شتابان برمی‌خیزد و دست می‌دهند.] امروز صبح خیلی سرد بود، این‌طور نیست؟

سمت چپ او می‌نشیند. پیکرینگ در کنارش می‌نشیند.

هیگینز: این بازی را با من انجام نده. من آن را به یاد دارم و حاضر نیستم مرا وارد آن کنی. بلند شو و به خانه بازگرد و ابله نباش.

لیزا تکه‌ای کار سوزن‌دوزی شده را از درون سبدش بیرون

می‌آورد و شروع به سوزن زدن می‌کند، بدون این‌که توجهی به خشم او بکند.

خانم هیگینز: هنری! در واقع، خیلی خوب او را ترغیب کردی. هیچ زنی نمی‌تواند چنین دعوتی را رد کند.

هیگینز: مادرا! او را به حال خود رها کنید. اجازه بدهید خودش صحبت کند. خیلی زود خواهید دید که هیچ فکری به ذهن او راه نمی‌یابد که من آن را به او القاء نکرده باشم، کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد که من آن را در دهانش نگذاشته باشم. بگذارید بگویم که من این موجود را از میان کودن‌ها و خرفت‌های کاونت گاردن خلق کردم و حالا در مقابل من وانمود می‌کند که یک بانو است.

خانم هیگینز: [با متانت] بله، عزیزم! ولی دوباره قصد نشستن داری، این‌طور نیست؟

هیگینز با خشونت دوباره می‌نشیند.

لیزا: [خطاب به پیکرینگ، هیچ توجه آشکاری به هیگینز نشان نمی‌دهد و گویی که چیزی نشنیده است.] کلنل پیکرینگ! حالا که این آزمایش به پایان رسیده، دیگر به دیدنم نخواهید آمد؟

پیکرینگ: آه! این حرف را نزنید. شما نباید از این ماجرا به عنوان آزمایش یاد کنید. این حرف، مرا تا حدودی می‌ترساند.

لیزا: آه! من فقط یک موجود کودن و خرفتم...

پیکرینگ: [با دستپاچگی] نه!

لیزا: [به آرامی ادامه می‌دهد.] ولی من آن قدر به شما
مدیون هستم که اگر مرا فراموش کنید، بسیار ناراحت
خواهم شد.

پیکرینگ: این لطف شماست، دوشیزه دولیتل!

لیزا: به این خاطر نیست که شما پول لباس‌های مرا
پرداخت کردید. می‌دانم که شما در زمینه‌های مالی با
همه سخاوتمندانه رفتار می‌کنید ولی رفتار درست را من
از شما آموختم و رفتار درست، همین است که بانویی را
پدید می‌آورد، این طور نیست؟ می‌دانید، انجام این کار
وقتی پروفیسور هیگینز را به عنوان الگو در مقابلم داشتم،
بسیار سخت بود. من به دنیا آمده بودم تا درست مثل
او بار بیایم، قادر به کنترل خودم نباشم و در نتیجه‌ی
کوچک‌ترین تحریکات، از جملات تند و نادرست استفاده
کنم و اگر شما آن جا نبودید، هیچ‌گاه متوجه نمی‌شدم که
خانم‌ها و آقایان واقعی چنین رفتاری ندارند.

هیگینز: خوب است!!

پیکرینگ: آه! می‌دانید، این فقط نحوه‌ی برخورد اوست.
منظوری ندارد.

لیزا: آه! من هم وقتی دختر گل‌فروشی بودم، منظوری
نداشتم. این فقط نحوه‌ی برخوردم بود. ولی می‌دانید
من بالاخره این کار را کردم؛ پس این‌جاست که تفاوت‌ها
آشکار می‌شوند.

پیکرینگ: شکی نیست. با وجود این، او بود که به شما
حرف زدن را آموخت و من نمی‌توانستم این کار را انجام
دهم، می‌دانید که؟

لیزا: [منصفانه] البته، این کار اوست.

هیگینز: لعنت!

لیزا: [ادامه می‌دهد.] درست مثل این بود که رقصیدن به سبک جدید را بیاموزی، چیز بیش‌تری در آن نبود؛ ولی آیا می‌دانید آموزش اصلی من از کجا آغاز شد؟

پیکرینگ: از کجا؟

لیزا: [برای لحظه‌ای کارش را متوقف می‌کند.] روزی که شما در خیابان ویمپول مرا دوشیزه دولیتل صدا زدید. این آغاز احترام به خودم بود. [مجدداً مشغول سوزن زدن می‌شود.] و صدها چیز کوچک دیگر که هیچ‌گاه به آن‌ها توجه نکردید، به این خاطر که به طور طبیعی در شما وجود داشت مثل از جا بلند شدن و کلاه‌تان را به نشانه‌ی احترام برداشتن و باز نگه داشتن درها.

پیکرینگ: آه! ولی من که کاری نکردم.

لیزا: بله، کارهایی که احساس و تفکر شما را نسبت به من نشان می‌دادند، این‌که مرا باارزش‌تر از یک شاگرد آشپز می‌دانید؛ با این‌که می‌دانم اگر به شاگرد آشپز هم اجازه داده می‌شد وارد سالن پذیرایی شود، شما به همین نحو با او رفتار می‌کردید. شما هر وقت من در اتاق نشیمن بودم، هرگز چکمه‌های‌تان را بیرون نیاوردید.

پیکرینگ: نباید به این کارها اهمیت بدهید. هیگینز چکمه‌هایش را همه‌جا از پایش بیرون می‌آورد.

لیزا: می‌دانم، من او را سرزنش نمی‌کنم. این نحوه‌ی برخورد اوست، این‌طور نیست؟ ولی این‌که شما این کار را نمی‌کردید، برای ما تفاوت زیادی داشت. می‌دانید، واقعاً و حقیقتاً به غیر از چیزهایی که یک نفر می‌تواند انتخاب کند، نحوه‌ی لباس پوشیدن و درست صحبت کردن، و غیره، تفاوت میان یک دختر گل‌فروش و یک بانو در طرز رفتار او نیست، این است که چه‌طور با او برخورد می‌شود. من همیشه برای پروفیسور هیگینز همان دختر گل‌فروش خواهم بود، چون همیشه با من مثل یک دختر گل‌فروش برخورد می‌کنند و تا ابد هم همین‌طور خواهد بود؛ ولی می‌دانم که برای شما می‌توانم یک بانو باشم، چون شما همیشه با من مثل یک بانو رفتار می‌کنید و همیشه هم همین‌طور خواهد بود.

خانم هیگینز: هنری! لطفاً دندان‌هایت را به هم فشار نده.

پیکرینگ: خوب، واقعاً لطف شما را می‌رساند، دوشیزه دولیتل!

لیزا: دوست دارم حالا دیگر مرا الیزا صدا بزنید، اگر مایل باشید.

پیکرینگ: متشکرم. البته، الیزا!

لیزا: خوب، مایلم که پروفیسور هیگینز مرا دوشیزه دولیتل صدا بزنند.

هیگینز: پیش از آن امیدوارم که به دَرک واصل شوی.

خانم هیگینز: هنری! هنری!

پیکرینگ: [می‌خندد] چرا جوابش را نمی‌دهید؟ تحمل نکنید. برایش خیلی مفیدتر خواهد بود.

لیزا: نمی‌توانم، زمانی می‌توانستم این کار را بکنم، ولی حالا دیگر نمی‌توانم به آن زمان بازگردم. می‌دانید، شما به من گفتید، وقتی کودکی را به کشور غریبه‌ای می‌برند، کودک در عرض چند هفته زبان آن کشور را می‌آموزد و زبان خودش را فراموش می‌کند. خوب، من هم کودکی در سرزمین شما هستم. زبان خودم را فراموش کرده‌ام و به زبانی جز زبان شما نمی‌توانم سخن بگویم. این قطع رابطه‌ی واقعی با آن گوشه از تاتنهام کورت است. ترک خیابان ویمپول آن را کامل می‌کند.

پیکرینگ: [کاملاً هوشیار شده.] آه! ولی به خیابان ویمپول بازخواهی گشت، این‌طور نیست؟ تو هنری را خواهی بخشید، این‌طور نیست؟

هیگینز: [برمی‌خیزد.] بخشش! مرا خواهد بخشید، یا جرجیس! بگذار برود. بگذار بفهمد بدون ما چه‌طور می‌تواند به زندگی ادامه دهد. اگر من کنارش نباشم، بعد از سه هفته دوباره به میان زباله‌ها برمی‌گردد.

دولیتل در میان پنجره‌ی وسطی ظاهر می‌شود. با نگاه سرزنش‌بار باوقاری به هیگینز می‌نگرد، به آرامی و در سکوت به دخترش نزدیک می‌شود که پشتش به پنجره است و متوجه حضور او نشده است.

پیکرینگ: الیزا! او اصلاح‌ناپذیر است. تو بر نمی‌گردی، این‌طور نیست؟

لیزا: نه، حالا دیگر نه. هیچ‌وقت. من درسم را یاد

گرفته‌ام. حتی فکر نمی‌کنم بتوانم یکی از آن اصوات قدیمی را بر زبان بیاورم حتی اگر تلاش کنم [دولیتل دستش را روی شانهای چپ او می‌گذارد. الیزا کارش را زمین می‌اندازد و متانتش را با دیدن ظاهر برازنده‌ی پدرش از دست می‌دهد] آآآآآآوووو!

هیگینز: [با بانگی از پیروزی] آها! که این طور آآآآوووو! آآآآوووو! آآآآوووو! پیروز شدم! پیروز شدم! [خودش را روی کاناپه‌ی راحتی می‌اندازد، دستش را متکبرانه از آرنج خم می‌کند.]

دولیتل: می‌تونید این دختر رو سرزنش کنید؟ این طور به من نیگا نکن، الیزا! تقصیر من نیست پول و پله‌ای به من رسیده.

لیزا: پدر! این بار حتماً یک میلیونر را سرکیسه کرده‌ای.

دولیتل: آمین طوره. ولی امروز لباس مخصوص پوشیدم. من به کلیسای سنت جورج [۱۵۱]، در میدان آنور می‌رم. نامادریت با من ازدواج می‌کند.

لیزا: [با عصبانیت] تو قصد داری تا با ازدواج با آن زن عامی پست، خودت را کوچک کنی!

پیکرینگ: [به آرامی] او مجبور است، الیزا! [خطاب به دولیتل] چه طور شد که ایشان نظرشان را عوض کردند؟

دولیتل: [با لحنی غمگین] ترسیده شده، قربون! ترسیده شده. قربونی اخلاقیات طبقه‌ی متوسطه شده. لیزا! تو نمی‌خواهی توی جشن کنارم باشی؟

لیزا: اگر کلنل بگویند باید بیایم، من... خواهام آمد [به

گریه می‌افتد] من خودم را کوچک خواهم کرد و به حد کافی به خاطر رنج‌هایم خوار خواهم شد.

دولیتل: نگرون نباش، آلا دیگه با ایچ کس آم کلوم نمی‌شه، زن بیچاره! مَتَرَم بودن دیگه واسش نا نداشته.

پیکرینگ: [به نرمی بازوی الیزا را می‌فشارد.] الیزا! با آن‌ها مهربان باش. کاری را که درست است، انجام بده.

لیزا: [با این‌که آزرده شده، سعی می‌کند به او لبخند بزند.] آه، بسیار خوب! فقط برای این‌که نشان بدهم از کسی ناراحت نیستم و نرنجیده‌ام. تا چند دقیقه‌ی دیگر برمی‌گردم. [بیرون می‌رود.]

دولیتل: [کنار پیکرینگ می‌نشیند.] من اساس غیرعادی درباره‌ی این جشن دارم، کلنل! ای کاش شمام می‌اومدی منو در آل پشت سر گذروندن این مرثله می‌دید.

پیکرینگ: ولی شما قبلاً این مرحله را پشت سر گذاشته‌اید. آقا! شما قبلاً هم با مادر الیزا ازدواج کرده بودید.

دولیتل: کی بت اینو گفت، کلنل؟

پیکرینگ: خوب، کسی چیزی نگفت. ولی خودم به طور طبیعی... حدس زدم که...

دولیتل: نه این راه و رسمش نیس، کلنل. این راه و رسم طبقه‌ی متوسطه. من همیشه از راه و رسم غیرمستعق‌ها پیروی می‌کردم؛ ولی به الیزا چیزی نگی. اون نمی‌دونه. همیشه از گفتن این موضوع به اون ترس داشتم.

پیکرینگ: کاملاً درست است. اگر اشکالی نداشته باشد،
این موضوع بین خودمان می‌ماند.

دولیتل: شمام با من به کلیسا می‌آئید و امرائیم خوائید
کرد کلنل؟

پیکرینگ: با کمال میل، تا آن‌جا که یک مرد مجرد در
توانش باشد.

خانم هیگینز: آقای دولیتل! می‌توانم من هم بیایم؟ اگر
عروسی شما را از دست بدهم، بسیار متأسف خواهم
شد.

دولیتل: خیلی از اُصور به آم رساندن شما بسیار
خوشبخت می‌شوم، خانوم! همسر عزیز و بیچاره‌ی من
آن را به عنوان خوشامدگویی باشکوئی خوائد پذیرفت.
اون خیلی غمگینه، به فکر روزنای خوش است که دیگر
باز نخوائند گشت.

خانم هیگینز: [برمی‌خیزد.] دستور می‌دهم کالسکه را
حاضر کنند و خودم هم می‌روم لباس بپوشم. [مردها
برمی‌خیزند، به غیر از هیگینز] بیش‌تر از پانزده دقیقه
طول نخواهد کشید. [درحالی‌که به سمت در می‌رود،
الیزا وارد می‌شود؛ کلاه به سر گذاشته و در حال بستن
دکمه‌های دستکش است.] الیزا! من هم برای دیدن
ازدواج پدرت به کلیسا خواهم آمد. بهتر است تو با من
در کالسکه‌ی تک‌اسبه بنشینی. کلنل پیکرینگ می‌توانند
با داماد بیایند.

تا خانم هیگینز بیرون می‌رود. الیزا به وسط اتاق می‌رود
و میان پنجره‌ی وسطی و کاناپه‌ی صندوقی می‌ایستد.
پیکرینگ به او می‌پیوندد.

دولیتل: دامادا! عجب عنوونی! این کلمه باعث می‌شه
که آدم موقعیتش رو تا اُدودی، درک کنه. [کلاهِش را
برمی‌دارد و به سمت در می‌رود.]

پیکرینگ: الیزا! قبل از این‌که بروم، هیگینز را ببخش و
پیش ما برگرد.

الیزا: فکر نمی‌کنم پدر اجازه بدهد. این‌طور نیست پدر؟

دولیتل: [با لحنی غمگین ولی بزرگووار می‌گوید.] الیزا! اونا
خیلی مائرانه تو رو به بازی گرفتند، این دو مرد ورزشکار.
اگر فقط یکی بود می‌تونستی به چارمیخ بکشیش، ولی
می‌دونی، اونا دونفر بودن. خوب می‌شه گفت یکی از
اونا آوای اون یکی رو داشته. [خطاب به پیکرینگ] کلنل!
این اُنرنامایی شما بود؛ ولی من از کسی کینه به دل
نمی‌گیرم. خودم آم آمین کار رو می‌کردم. تمام زندگی،
قربانی زنا بودم، یکی بعد از دیگری. به شما دو نفر هم
غبطه نمی‌خورم، اگر رفتار پتری از الیزا دیده باشید. من
نباس دخالت کنم. وقتشه بریم، کلنل! به امید دیدار،
انری! الیزا! تو کلیسای سنت جورج می‌بینمت. [بیرون
می‌رود.]

پیکرینگ: [با چرب‌زبانی] الیزا! با ما بمان. [به دنبال
دولیتل می‌رود.]

الیزا برای این‌که با هیگینز تنها نماند، روی بالکن می‌رود.
هیگینز برمی‌خیزد و به او می‌پیوندد. الیزا به سرعت
به اتاق بازمی‌گردد و به سمت در می‌رود؛ ولی هیگینز
به سرعت از بالکن می‌گذرد و پیش از آن‌که به در برسد،
پشتش را به در تکیه می‌دهد.

هیگینز: خوب، الیزا! همان طور که گفتی، انتقامت را گرفتی. همین برایت کافی بود؟ حالا می‌توانی منطقی باشی؟ یا چیز دیگری می‌خواهی؟

لیزا: تو فقط می‌خواهی که من برگردم تا دمپایی‌هایت را بردارم و با بداخلاقی‌هایت بسازم و خرده‌فرمایشات را انجام دهم؟

هیگینز: من نگفتم که می‌خواهم برگردی.

لیزا: آه! درست است. پس ما درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌کنیم؟

هیگینز: درباره‌ی تو، نه من. اگر برگردی، همان طور با تو رفتار خواهم کرد که همیشه کرده‌ام. نمی‌توانم طبیعتم را تغییر دهم؛ سعی ندارم هم اخلاقم را عوض کنم. رفتار من درست مثل رفتار و نحوه‌ی برخورد کلنل پیکرینگ است.



لیزا: این درست نیست. او با یک دختر گل‌فروش درست مثل یک دوشس رفتار می‌کند.

هیگینز: من هم با یک دوشس درست مثل یک دختر گل‌فروش رفتار می‌کنم.

لیزا: که این طور! [با خونسردی برمی‌گردد و رو به پنجره، روی کاناپه‌ی صندوقی می‌نشیند.] با دیگران هم همین رفتار را دارید.

هیگینز: فقط همین.

لیزا: مثل پدر.

هیگینز: [پوزخند می‌زند، کمی کوتاه می‌آید.] الیزا! بدون پذیرفتن چنین مقایسه‌ای، در هر زمینه، این درست است که قدرت انسان مغروری نیست و در کلیه‌ی مراحل زندگی‌اش کاملاً خانه‌نشین خواهد بود تا زمانی که سرنوشت غریبش او را بطلبد. [با جدیت] الیزا! راز بزرگ، داشتن رفتار خوب یا بد یا هر نوع رفتار دیگر نیست، بلکه رفتار یکسان با تمامی انسان‌هاست. به‌طور خلاصه، در جایی که هیچ کالسکه‌ی درجه‌ی سومی وجود ندارد و هر انسانی برابر دیگری است، به‌گونه‌ای رفتار کن که گویی در بهشت هستی.

لیزا: آمین. تو یک واعظ مادرزادی.

هیگینز: [خشمگین می‌شود.] مسئله این نیست که آیا من با تو به خشونت رفتار می‌کنم یا نه، در این است که آیا هیچ‌گاه با دیگران رفتار دیگری داشته‌ام یا خیر.

لیزا: [با صمیمیتی ناگهانی می‌گوید.] من اهمیت نمی‌دهم تو چه‌طور با من رفتار می‌کنی. اهمیت نمی‌دهم که چشمم را کبود کنی. قبلاً هم این اتفاق برایم افتاده، ولی [برمی‌خیزد و رودرروی هیگینز می‌ایستد.] اجازه نمی‌دهم مرا نادیده بگیری.

هیگینز: پس، از سر راهم کنار برو؛ چون به خاطرت متوقف نخواهم شد. تو درباره‌ی من طوری صحبت می‌کنی که گویی یک اتوبوس هستم.

لیزا: پس تو یک اتوبوس هستی. همه سوار می‌شوند و حرکت می‌کنی و به هیچ‌کس اهمیتی نمی‌دهی؛ ولی من بدون تو هم می‌توانم سر کنم. فکر نکن نمی‌توانم.

هیگینز: می‌دانم که می‌توانی. گفتم که می‌توانی.

لیزا: [احساساتش جریحه‌دار شده، از او دور می‌شود و درحالی‌که چهره‌اش رو به بخاری است به سمت دیگر کاناپه‌ی صندوقی می‌رود.] می‌دانم که گفتم، آدم بی‌رحم! تو می‌خواستی که از دست من خلاص شوی.

هیگینز: دروغگو.

لیزا: متشکرم. [مغرورانه می‌نشیند.]

هیگینز: فکر نمی‌کنم هیچ‌گاه از خودت پرسیده باشی، آیا من هم می‌توانم بدون تو سر کنم.

لیزا: [مشتاقانه] سعی نکن با چرب‌زبانی مرا متقاعد کنی. مجبور هستی بدون من سر کنی.

هیگینز: [با تکبر] من بدون کمک کسی هم می‌توانم زندگی‌ام را اداره کنم. من روح دارم، جرقه‌ی الهی در وجودم شعله‌ور است. ولی [طنزی ناگهانی در لحنش پدیدار می‌شود.] لیزا! دلم برای تنگ خواهد شد. [نزدیک الیزا روی کاناپه‌ی صندوقی می‌نشیند.] من از تصورات احمقانه‌ی تو چیزهایی آموختم. متواضعانه و حق‌شناسانه اعتراف می‌کنم و به صدا و حضورت هم

عادت کرده‌ام. می‌شود گفت، از آن‌ها خوشم می‌آید.

لیزا: خوب، تو هر دوی آن‌ها را روی گرامافون و آلبوم عکس‌هایت داری. هر وقت که بدون من احساس تنهایی کردی، می‌توانی دستگاہت را روشن کنی. ماشین احساس ندارد که آن را جریحه‌دار کنی.

هیگینز: با این کار نمی‌توانم روح تو را به خانه بازگردانم. احساساتت را برایم باقی بگذار و چهره و صدایت را با خودت ببر. وجود تو در آن‌ها خلاصه نمی‌شود.

لیزا: آه! تو شیطان هستی. درست همان‌طور که بعضی‌ها دست یک دختر را می‌پیچانند و فشار می‌دهند تا او را آزار دهند، تو هم قلب یک دختر را به آسانی می‌فشاری. خانم پیرس به من اخطار کرده که بارها قصد داشته تو را ترک کند و تو همیشه در آخرین لحظات او را با چرب‌زبانی متقاعد کرده‌ای که بماند و این‌که تو حتی ذره‌ای هم به او اهمیت نمی‌دهی و تو حتی ذره‌ای هم به من اهمیت نمی‌دهی.

هیگینز: من به زندگی، به انسانیت اهمیت می‌دهم و تو هم جزئی از آن چیزی هستی که سر راه من قرار گرفته و بخشی از زندگی من شدی. تو یا هر کس دیگری، چه چیز بیش‌تری ممکن است بخواهد؟

لیزا: من برای کسی که برای من ارزش قائل نمی‌شود، ارزشی قائل نیستم.

هیگینز: قوانین تجاری، الیزا! مثل [نحوه‌ی تلفظ او در کاونت گاردن را با دقتی حرفه‌ای تقلید می‌کند]. بَنَفْشه می‌فروشیم، این‌طور نیست؟

لیزا: مرا مسخره نکن. مسخره کردن من، کار پستی است.

هیگینز: من هیچ‌گاه در زندگی‌ام کسی را مسخره نکرده‌ام. مسخره کردن جزئی از چهره یا روح آدمی نمی‌شود. من تحقیر خالصانه‌ام را نسبت به تجارت عنوان کردم. من احساسات دیگران را به بازی نگرفته‌ام و نخواهم گرفت. تو مرا محکوم می‌کنی، چون با آوردن دمپایی‌هایم و پیدا کردن عینکم مرا محکوم می‌کنی. تو ابله بودی. به نظرت این‌که زنی دمپایی‌های مردی را بیاورد صحنه‌ی نفرت‌انگیزی است؟ آیا هیچ‌وقت من دمپایی‌هایت را آوردم؟ این‌که آن‌ها را به صورتم پرت کردی حرکت زیباتری از جانب تو بود. چه فایده دارد که برده‌ی من باشی و بعد بگویی که می‌خواهی به تو اهمیت داده شود. چه کسی به یک برده اهمیت می‌دهد؟ اگر می‌خواهی برگردی، به خاطر دوستی خوبی که میان‌مان بود، بازگرد، در غیر این صورت هیچ‌چیز نصیبت نخواهد شد. تو هم هزاران بار اشتباه کرده‌ای، همان‌طور که من هم اشتباه کرده‌ام و اگر جرئت داری که در برابر دوشس الیزایی که من ساختم، دروغ‌های موزیانه‌ای از آوردن و بردن دمپایی‌هایم سرهم کنی، در را به صورت ابلهت خواهم کوبید.

لیزا: اگر برای من ارزشی قائل نیستی پس چرا این کار را کردی؟

هیگینز: [از صمیم قلب] چرا؟ چون این شغل من است.

لیزا: هیچ‌وقت به مشکلی که این کار برایم به وجود می‌آورد، فکر نکردی.

هیگینز: آیا اگر خالق جهان هستی از مشکلات می‌ترسید،

این جهان هرگز پدید می‌آمد؟ زندگی بخشیدن یعنی
دردسرسازی. تنها یک راه برای فرار از مشکلات وجود
دارد؛ کشتن چیزها. متوجه هستی که کودن‌ها، همیشه
داد و فریاد به راه می‌اندازند که آدم‌های دردسرساز را
باید کشت.

لیزا: من واعظ نیستم؛ به چنین چیزهایی توجه نمی‌کنم.
به این توجه کردم که تو به من توجه نمی‌کنی.

هیگینز: [از جا می‌پرد و بی‌صبرانه به اطراف قدم می‌زند].
الیزا! تو ابله هستی. من گنجینه‌ی ادبیات میلتونم را به
پای تو حرام کردم. یک‌بار برای همیشه، این را بفهم که
من به راه خودم می‌روم و کار خودم را انجام می‌دهم؛
بدون این‌که یک شاهی به هیچ‌کدامان اهمیت بدهم.
من مثل پدرت و نامادری‌ات وحشت نکرده‌ام. حالا
می‌توانی برگردی یا بروی به جهنم؛ هر کدام که دوست
داری.

لیزا: برای چه باید برگردم؟

هیگینز: [با زانو روی کاناپه‌ی صندوقی می‌پرد و روی الیزا
خم می‌شود]. به خاطر تفریحش. به همین خاطر تو را
قبول کردم.

لیزا: [رویش را برمی‌گرداند]. و اگر فردا هر کاری که
می‌گویی انجام ندهم، مرا از خانه بیرون خواهی کرد؟

هیگینز: بله، فردا هم می‌توانی بروی، اگر من هر کاری که
می‌خواهی، انجام ندهم.

لیزا: با نامادری‌ام هم زندگی کنم؟

هیگینز: بله، یا گل بفروشی.

لیزا: آه! ای کاش دوباره می‌توانستم سبد گلم را در دست بگیرم! آن وقت می‌توانستم مستقل از تو و پدرم و تمام دنیا زندگی کنم! چرا استقلالم را از من گرفتی؟ چرا کارم را رها کردم؟ حالا دیگر برده‌ام، به خاطر تمام لباس‌های خوبی که به تن دارم.

هیگینز: به هر عنوان تو را به عنوان دخترم قبول خواهم کرد و اگر مایل باشی پول برایت خرج خواهم کرد یا شاید ترجیح می‌دهی با پیکرینگ ازدواج کنی؟

لیزا: [وحشت‌زده به سمت او می‌نگرد.] اگر از من تقاضا کرده بودی، حتماً رد می‌کردم؛ هرچند که سن تو تا من نزدیک‌تر است تا او.

هیگینز: [به نرمی] هرچند که سن تو «به» من نزدیک‌تر است نه «تا من».

لیزا: [عصبانی می‌شود و برمی‌خیزد.] من هر طور که بخواهم صحبت می‌کنم. حالا دیگر معلم نیستی.

هیگینز: [متفکرانه] با وجود این، فکر نمی‌کنم پیکرینگ بخواهد با تو ازدواج کند. او هم مثل من یک مجرد همیشگی است.

لیزا: این چیزی نیست که من می‌خواهم؛ چنین فکری نکن. همیشه اطرافم پر از جوان‌هایی است که مرا می‌خواهند. فردی هیل دو یا سه بار در روز، چندین صفحه برایم می‌نویسد.

هیگینز: [به طور غیر قابل قبولی متعجب شده.] این کار

بی‌شرمی است! [عقب می‌نشیند و متوجه می‌شود روی پاشنه‌ی پایش نشسته است.]

لیزا: پسر بیچاره، او اگر بخواهد حق دارد این کار را بکند و او مرا دوست دارد.

هیگینز: [از روی کاناپه‌ی صندوقی بلند می‌شود.] تو حق نداری او را تشویق به این کار بکنی.

لیزا: هر دختری حق دارد که مورد علاقه باشد، کسی او را دوست داشته باشد.

هیگینز: چی! آن هم کسی مثل چنین احمق‌هایی؟

لیزا: فردی احمق نیست و اگر ضعیف و فقیر است و مرا می‌خواهد، شاید بتواند بهتر از کسانی که به خشونت با من رفتار می‌کنند و مرا نمی‌خواهند، خوشبختم کند.

هیگینز: آیا او می‌تواند از تو چیزی بسازد؟ مسئله این‌جاست.

لیزا: شاید من بتوانم از او چیزی بسازم؛ ولی هیچ‌وقت به این فکر نکرده‌ام که از یک‌دیگر چیزی بسازیم؛ هیچ‌وقت هم به چیزهای دیگر فکر نکن. فقط می‌خواهم خودم باشم.

هیگینز: خوب، می‌خواهی من هم مثل فردی احمق باشم؟ درست است؟

لیزا: نه، نمی‌خواهم. من انتظار ندارم چنین احساسی داشته باشی و خیلی هم از خودت یا من مطمئن نباش. در قبال تمام آموزش‌هایت، من بعضی چیزها را بیشتر

از تو دیده‌ام و تجربه کرده‌ام. دخترهایی مثل من به آسانی می‌توانند مردان متشخص را تا حدی پایین بیاورند که به آنان عشق بورزند و یک دقیقه‌ی بعد، هر دو آرزو می‌کنند که دیگری بمیرد.

هیگینز: البته که چنین آرزویی دارند. پس چرا داریم با این همه سروصدا با هم جروب‌بحث می‌کنیم؟

لیزا: [بسیار احساس ناراحتی می‌کند.] من کمی مهربانی می‌خواهم. می‌دانم که دختر عامی نادانی هستم و تو آقای تربیت‌آموخته، ولی من خاک زیر پای تو نیستم. کاری که من کرده بودم [خودش اصلاح می‌کند] کاری که من کردم به خاطر لباس و تاکسی نبود، به خاطر این بود که با هم خوش بودیم و من برایت ارزش قائل شده هستم - شدم - نه این‌که انتظار داشته باشم به من عشق بورزی و تفاوت میان‌مان را هم فراموش نکردم، ولی انتظار روابط دوستانه‌تری داشتم.

هیگینز: خوب، البته. من هم همین احساس را دارم. همین‌طور پیکرینگ. الیزا! تو احمقی.

لیزا: این پاسخ مناسبی به من نیست. [اشک‌ریزان در صندلی میز تحریر فرومی‌رود.]

هیگینز: تا زمانی که مثل یک ابله عامی رفتار کنی، همین‌طور خواهد بود. اگر می‌خواهی یک بانو باشی، باید این احساس نادیده گرفته شدن را در وجودت از بین ببری، در صورتی که مردانی که می‌شناسی، نیمی از وقت‌شان را به گریه و زاری برایت و نیمی دیگر وقت‌شان را به کبود کردن چشمت نگذرانند. اگر نمی‌توانی بی‌روحو و سردی نحوه‌ی زندگی مرا تحمل کنی و سختی آن را، به زباله‌دانی برگرد. آن‌قدر کار کن تا

به جای انسان، تبدیل به حیوانی سبع شوی و بعد داد و فریاد به راه بینداز و آن قدر نوشیدنی بخور تا به خواب فرو بروی. آه، چه زندگی خوبی! زندگی در میان زباله‌ها. این زندگی واقعیت دارد، روح دارد، خشن است، تا عمق جانت می‌توانی آن را احساس کنی؛ می‌توانی آن را بچشی و ببویی، بدون این که آموزش ببینی یا زحمت برایش بکشی و روی آن کار کنی؛ نه مثل علوم و ادبیات و موسیقی کلاسیک و فلسفه و هنر. تو مرا سرد، بدون احساس و خودخواه می‌دانی، این طور نیست؟ بسیار خوب؛ لعنت بر تو و معاشرینت. با یک احمق احساساتی عروسی کن، با کسی که پول زیادی داشته باشد و یک جفت چکمه‌ی سنگین که تو را با آن‌ها کتک بزند. اگر قدر چیزی را که داری نمی‌دانی، بهتر است چیزی نصیبت شود که بتوانی آن را درک کنی.

لیزا: [امیدش را از دست می‌دهد.] آه! تو موجود ستمگر و بی‌رحمی هستی! نمی‌توانم با تو صحبت کنم. همه چیز را علیه من می‌دانی، همیشه من هستم که اشتباه می‌کنم، ولی خودت خوب می‌دانی که در تمام مدت جز یک پهلوان‌پنبه‌ی قلدر چیز دیگری نیستی. می‌دانی که نمی‌توانم به میان زباله‌ها بازگردم، همان طور که خودت می‌گویی و این که در دنیا دوستان واقعی غیر از تو و کلنل ندارم. خوب می‌دانی که بعد از زندگی با شما دو نفر، نمی‌توانم با یک مرد عامی زندگی کنم و این کاری بی‌رحمانه و شرورانه است که وانمود کنی می‌توانم این کار را بکنم و مرا خوار کنی. فکر می‌کنی که باید به خیابان ویمپول برگردم، چون جز خانه‌ی پدرم جای دیگری ندارم؛ ولی مطمئن نباش که می‌توانی مرا زیر پاهایت لگدمال کنی و با کلمات، خردم کنی. من با فردی ازدواج خواهم کرد. بله، به محض این که بتوانم او را از لحاظ مالی تأمین کنم.

هیگینز: [با صدایی رعدآسا می‌خروشد.] فردی!!! آن
احمق جوان! آن شیطان بیچاره که اگر جربزه هم داشته
باشد، نمی‌تواند شغلی به عنوان پیغام‌رسان پیدا کند!
زن! نمی‌فهمی که من تو را شایسته‌ی همسری یک
پادشاه ساخته‌ام؟

لیزا: فردی مرا دوست دارد؛ همین او را برای من به شاه
تبدیل می‌کند. نمی‌خواهم او کار کند. او مثل من برای
کار کردن بار نیامده است. قصد دارم معلم بشوم.

هیگینز: به خاطر خدا! چه می‌خواهی تدریس کنی؟

لیزا: همان چیزی که به من آموختی. آواشناسی تدریس
خواهم کرد.

هیگینز: ها! ها! ها!

لیزا: به آن مجارستانی پُرمو پیشنهاد خواهم کرد که به
عنوان دستیارش کار کنم.

هیگینز: [خشمگین برمی‌خیزد.] چی! آن دغل‌باز! آن
شیاد! آن متملق نادان! روش‌های مرا به او یاد بدهی!
کشفیات مرا! اگر یک قدم به او نزدیک شوی، گردنت
را می‌شکنم [دستش را روی شانه‌ی او می‌گذارد].
می‌شنوی؟

لیزا: [مردد است و مقاومتی نمی‌کند.] گردنم را بشکن.
چه اهمیتی دارد؟ می‌دانستم که یک روز دست روی
من بلند می‌کنی. [هیگینز او را رها می‌کند، خشمگین به
زمین پا می‌کوبد، از این‌که از خود بی‌خود شده، عصبانی
است و آن‌قدر باشتاب عقب می‌رود که روی کاناپه‌ی
صندوقی می‌افتد.] آه!! حالا می‌دانم که چه‌طور با تو رفتار

کنم. چه قدر احمق بودم که قبلاً متوجه نشدم! تو نمی‌توانی دانشی را که به من آموختی، پس بگیری. تو گفتی که گوشم از تو قوی‌تر است و می‌توانم با مردم با نزاکت و مهربان رفتار کنم؛ کاری که تو نمی‌توانی انجام دهی. آها! [مخصوصاً حرف «ه» را از کلماتش حذف می‌کند تا او را آزار بدهد.] کارت ساختس، اینری ایگینز. آمین‌طوره. حالا دیگر برایم مهم نیست [بشکن می‌زند.] که برایم قلدری کنی و حرف‌های گنده گنده بزنی. در روزنامه تبلیغ خواهم کرد که دوشس تو دختر گل‌فروشی است که او را آموزش داده‌ای و او هر کسی را که بخواهد در عرض شش ماه و به ازای یک هزار گینی تعلیم خواهد داد تا تبدیل به یک دوشس شود. آه! وقتی که فکر می‌کنم زیر پایت می‌خزیدم و مرا لگدمال می‌کردی و به من ناسزا می‌گفتی، آن‌هم وقتی تنها کافی بود انگشتم را بلند کنم تا به خوبی تو باشم، دلم می‌خواهد خودم را به باد کتک بگیرم.



هیگینز: [حیرت‌زده به او می‌نگرد.] تو، دختر بی‌شرم گستاخ! تو! ولی این بهتر از گریه و زاری راه انداختن است، بهتر از آوردن دمپایی و پیدا کردن عینک است، این‌طور نیست؟ [برمی‌خیزد.] یا جرجیس! الیزا! گفتم که از تو یک زن خواهم ساخت و این کار را هم کردم. من تو را همین‌طور که هستی دوست دارم.

لیزا: بله، تو مرا با چاپلوسی متقاعد می‌کنی و حالا که

دیگر از تو نمی‌ترسم و بدون من نمی‌توانی سر کنی،
سعی داری دلم را به دست بیاوری.

هیگینز: البته که می‌توانم، احمق کوچولو! پنج دقیقه
قبل مثل سنگ آسیابی بر گردنم سنگینی می‌کردی.
حالا قلعه‌ای هستی، کشتی جنگی سلطنتی. من و تو و
پیکرینگ سه مجرد پیر خواهیم بود، به جای دو مرد و
یک دختر ابله.

خانم هیگینز باز می‌گردد. برای عروسی حاضر شده. الیزا
به‌طور ناگهانی آرام و باوقار می‌شود.

خانم هیگینز: الیزا! کالسه منتظر است. حضری؟

لیزا: بله، آماده‌ام. پروفیسور هم می‌آیند؟

خانم هیگینز: البته که او نمی‌تواند در کلیسا مراقب
رفتارش باشد. در تمام مدت با صدای بلند درباره‌ی
نحوه‌ی تلفظ کشیش اظهار نظر می‌کند.

لیزا: پس دیگر شما را نخواهم دید، پروفیسور! خدانگهدار.
[به سمت در می‌رود.]

خانم هیگینز: [به سمت هیگینز می‌رود.] خدانگهدار،
عزیزم!

هیگینز: خدا حافظ، مادرا! [قصد دارد او را ببوسد که
ناگهان چیزی را به خاطر می‌آورد.] آه، راستی، الیزا! برایم
گوشت گاو و پنیر استیلتون [۱۵۲] سفارش بده، ممکن
است؟ و یک جفت دستکش پوست گوزن هم برایم
بخر، شماره‌ی ۸ و یک کراوات که به کت و شلوار جدیدم
بیاید. می‌توانی رنگش را خودت انتخاب کنی. [لحن

شاد، بی‌توجه و نیرومندش نشان می‌دهد که او
اصلاح‌ناپذیر است.]

لیزا: [با لحنی تحقیرآمیز می‌گوید.] اگر می‌خواهید
دستکش، آستر پشم گوسفند داشته باشد، شماره‌ی ۸
برای‌تان کوچک است. شما سه کراوات جدید دارید در
قفسه‌ی دستشویی‌تان، آن‌ها را فراموش کرده‌اید. کلنل
پیکرینگ پنیر گلاستر [۱۵۳] را به پنیر استیلتون ترجیح
می‌دهند؛ ولی برای شما فرقی ندارد. امروز صبح به
خانم پیرس تلفن زدم تا بگویم گوشت گاو را فراموش
نکند. نمی‌توانم تصور کنم بدون من چه‌کار خواهید کرد.
[به‌سرعت از اتاق بیرون می‌رود.]

خانم هیگینز: هنری! متأسفانه تو این دختر را لوس بار
آورده‌ای. اگر او کم‌تر به کلنل پیکرینگ توجه نشان
می‌داد، از بودن شما دو نفر با هم احساس نگرانی
می‌کردم.

هیگینز: پیکرینگ! مزخرف است، او با فردی ازدواج
خواهد کرد. هاها! فردی! فردی! هاهاهاهاها!!!! [با
پایان یافتن نمایش‌نامه هیگینز خنده‌کنان می‌غرد.]



نیازی نیست که باقی داستان اجرا شود. در واقع اگر ما

به خاطر پایان‌های حاضر و آماده و تکراری رمان‌های عاشقانه که همگی پایانی خوش و یکسان دارند، قوه‌ی تخیل‌مان را از دست نمی‌دادیم، هیچ نیازی به تعریف باقی داستان نبود و حالا برمی‌گردیم به ماجرای الیزا دولیتل. با این‌که این داستان، عاشقانه نامیده شد، ولی چون تغییرات الیزا بیش از حد نامعقول به نظر می‌رسد، داستانی کاملاً رایج است. چنین تغییراتی در صدها زن جوان جاه‌طلب و باراده دیده شده است آن هم از زمانی که نل گوئین [۱۵۴] به عنوان الگوی چنین زن‌هایی با بازی در نقش ملکه و شیفته کردن پادشاه‌ها کار خود را در تئاتری آغاز کرد که در ابتدا در آن‌جا پرتقال می‌فروخت. در هر صورت، مردم می‌پندارند او چون قهرمان زن داستان است، باید با قهرمان مرد اول داستان ازدواج کند. این تصور، غیرقابل قبول است، نه فقط به این خاطر که نمایش کوچک او، به دلیل چنین فرضیه‌ی ساده‌ای، محکوم به از میان رفتن است، بلکه چون پایان اصلی داستان برای تمامی کسانی که به‌طور کلی خصایص انسانی و به‌خصوص خانم‌ها که عواطف بیش‌تری دارند، آشکار است.



الیزا، با زدن این حرف به هیگینز که حتی اگر او از وی

درخواست ازدواج می‌کرد این کار را انجام نمی‌داد، قصد دلربایی از او را نداشت، بلکه او تصمیم عاقلانه‌ای را که گرفته بود، اعلام کرد. اگر پیرپسری مثل هیگینز به زن مجردی مثل الیزا علاقه‌مند شود، بر او حکمفرمایی کند و آموزشش دهد و برای او اهمیت بیافریند، در واقع به طور جدی متوجه می‌شود که باید کاری کند که همسر این مرد شود، ولی در صورتی که این دختر شخصیتش آن‌قدر تکامل یافته باشد که قادر به انجام چنین کاری باشد، به‌خصوص اگر این مرد هیچ علاقه‌ای به ازدواج نداشته باشد تا آن‌جا که تنها یک زن مصمم و فداکار قادر به واداشتن او به انجام چنین کاری باشد. تصمیم او بستگی تام به آزادی انتخابش دارد، که آن هم، خود به سن و درآمد زن بستگی دارد. اگر این زن سنین جوانی را پشت سر گذاشته باشد و زندگی‌اش هم تأمین نباشد، باید با این مرد ازدواج کند؛ چون مجبور است با کسی ازدواج کند که فقط بتواند او را تأمین کند؛ ولی دختر زیبایی به سن الیزا، چنین فشاری را احساس نمی‌کند. او آزاد است که انتخاب کند. درواقع غریزه‌اش او را راهنمایی می‌کند. غریزه‌ی الیزا به او می‌گوید که نباید با هیگینز ازدواج کند؛ ولی به او نمی‌گوید که هیگینز را از دست بدهد. کوچک‌ترین شکی نیست که وی یکی از بزرگ‌ترین علاقه‌مندی‌های الیزا در زندگی خواهد بود. اگر زن دیگری بود که با الیزا به رقابت برمی‌خاست، انجام این کار بسیار دشوار می‌نمود. ولی از آن‌جا که الیزا از وی مطمئن است و هیچ شکی درباره‌ی موقعیت خود ندارد و نخواهد داشت، حتی اگر تفاوت سنی بیست سال هم وجود نداشت که برای یک زن جوان تفاوت زیادی به نظر می‌رسد، باز هم با وی ازدواج نمی‌کرد.

از آن‌جایی که خود ما به طور غریزی از تصمیم الیزا راضی نیستیم، اجازه بدهید دلیلی برای این کار او پیدا کنیم. وقتی آن‌ها رقابت سختی بر سر مادر هیگینز

داشتند و هیگینز دلیل بی تفاوتی اش به زن جوان را بیان کرد، به راز مجرد دائمی اش نیز اشاره کرد. چنین چیزی همان قدر نادر است که مادران بسیار خوب. اگر پسر جوان متفکری، مادر پولداری داشته باشد که باهوش، فریبنده و بخشنده، با شخصیتی باوقار و به دور از خشونت و بسیار باذوق و سلیقه در جدیدترین هنرهای زمان خود باشد که او را قادر می ساخت خانه اش را به زیبایی بیاراید، چنین مادری معیارهایی را در زندگی این پسر به وجود می آورد که به ندرت زنی می تواند با این معیارها مقابله کند؛ به علاوه چنان تأثیری روی او می گذارد که پسر جوان عاری از عواطف، حس زیباپرستی و ایده آل گرایی بار می آید. تمامی این ها باعث می شود چنین فردی برای مردم بی ذوقی که در خانه های بی سلیقه و تحت نظر والدینی عامی یا ناسازگار بزرگ شده اند، معمایی سردرگم کننده باشد و در نتیجه این انسان های عامی غرایض بدوی را با ادبیات، نقاشی، مجسمه سازی، موسیقی و روابط انسانی تأثیرگذار، حتی اگر به ندرت با آن ها در تماس باشند، جایگزین کنند. کلمه ی شور و اشتیاق شدید برای آن ها هیچ مفهومی ندارد و علاقه ی شدید هیگینز به اصوات و خیال پردازی درباره ی مادرش به نظر آن ها پوچ و غیر طبیعی است. در هر صورت، به اطراف مان که نگاه می کنیم و می بینیم که هیچ کس آن قدر زشت یا ناپسند نیست که اگر بخواهد، نتواند ازدواج کند، در حالی که درصد پیردخترها و پیرپسرها در طبیعت و جامعه بسیار زیادتر از حد معمول است، مشکوک می شویم که این عدم آمیزش دو جنس مخالف، عدم آمیزشی که افراد ذکاوت مند و با تجزیه و تحلیل های عقلانی مستقیم آن را کسب می کنند و بسیار سردرگم کننده نیز هست، به این نتیجه می رسیم که این امر گاهی اوقات به خاطر جاذبه ی والدین است. حالا، با این که الیزا قادر نیست توضیحی برای اراده ی خلل ناپذیر هیگینز پیدا کند که در مقابل

جذابیت او پایداری می‌کرد، جذابیتی که در نگاه اول فردی را از پا درآورده بود، به طور غریزی آگاه بود که هیچ‌گاه نمی‌تواند او را از آن خود کند یا میان هیگینز و مادرش قرار بگیرد (اولین نیاز زنی متأهل). خلاصه می‌کنم، او متوجه شده بود که به دلایلی مرموز، هیگینز شرایط لازم را برای ازدواج ندارد. او در تخیلاتش شوهرش را مردی می‌دانست که به او از دیگران نزدیک‌تر و برایش عزیزترین و محبوب‌ترین مرد باشد. حتی اگر رقیبی به نام مادر وجود نداشت، باز هم تا وقتی الیزا احساس می‌کرد در درجه‌ی دوم اهمیت قرار دارد باز هم نمی‌توانست فکر کند که مورد توجه است. حتی اگر خانم هیگینز در گذشته بود، باز هم میلتن و الفبای جهانی در میان آن‌ها قرار داشت. نظریه‌ی [لندور \[۱۵۵\]](#) مبنی بر این‌که آنان که عشق، برترین نیرو در وجودشان است، دوست داشتن برای‌شان در درجه‌ی دوم قرار دارد، باعث نمی‌شود که لندور مرد ایده‌آل الیزا باشد. به علاوه رنجش او از برتری تحکم‌آمیز هیگینز و ظن او به چرب‌زبانی هوشمندانه‌ی وی برای قانع کردنش و طفره رفتن‌هایش، وقتی با تحکم بیش از حد، خشم او را برمی‌انگیخت، نیز به تمامی عوامل دیگر افزوده می‌شد و خواهید دید که غریزه‌ی الیزا به‌موقع به او اخطار کرده بود که با پیگمالیون‌اش ازدواج نکند و حالا، الیزا با چه کسی ازدواج کرد؟ اگر در تقدیر هیگینز چنین بود که تا ابد مجرد بماند، مطمئناً الیزا چنین تصمیمی نداشت. خوب، به‌سادگی می‌توان به خوانندگانی که از اشارات قبلی الیزا نتوانستند چیزی حدس بزنند، پاسخ درست را گفت.

تقریباً بلافاصله پس از این‌که الیزا با اعلام تصمیم خود، که با هیگینز ازدواج نخواهد کرد، او را خشمگین و رنجیده‌خاطر ساخت، به این نکته اشاره کرد که آقای فردریک اینس‌فورد هیل جوان، هر روز عشق خود را با

فرستادن نامه به او ابراز می‌دارد. فردی عملاً بیست سال از هیگینز جوان‌تر است. یک آقای به تمام معنی است یا، آن‌طور که الیزا ارزیابی می‌کند، فردی آقامنش و خوش‌لباس است. مؤدبانه صحبت می‌کند. خوب لباس می‌پوشد. کلنل مثل یک آقا با او رفتار می‌کند. الیزا را قلباً (و نه از روی ظاهرسازی) دوست دارد و ارباب او نیست و حتی علاقه‌ای هم به حکمفرمایی به او برای به دست آوردن مزایای اجتماعی ندارد. الیزا توجهی به این سنت احمقانه ندارد که زنان دوست دارند بر آنان حکمفرمایی شود یا در غیر این صورت کسی باشد که برای‌شان گردن‌کلفتی کند و کتک‌شان بزند. به گفته‌ی نیچه «اگر به سراغ زن‌ها می‌روی، تازیانه را فراموش نکن.» سلاطین مستبد ولی معقول هیچ‌گاه تا این حد محتاط نبوده‌اند. آن‌ها وقتی با مردان سروکار داشتند، تازیانه را فراموش نمی‌کردند و مردانی که طعم شلاق آن‌ها را چشیده بودند بیش‌تر کورکورانه درباره‌ی آنان خیال‌پردازی می‌کردند تا زنان. شکی نیست که زنان اسیر نیز به اندازه‌ی مردان اسیر وجود دارند و زن‌ها، مثل مردها، به کسانی احترام می‌گذارند که از آن‌ها قوی‌ترند؛ ولی احترام نسبت به فردی قوی‌تر و زندگی زیر سیطره‌ی فردی قوی‌تر، دو امر کاملاً جداگانه است. به فرد ضعیف احترام نمی‌گذارند و ستایشی درخور یک قهرمان نصیب‌اش نمی‌شود؛ ولی به آن‌ها بی‌مهری هم نمی‌شود و کسی از آن‌ها دوری نمی‌کند و به نظر نمی‌رسد که مشکلی در ازدواج با کسانی داشته باشند که لیاقت‌شان خیلی بیش‌تر از آن‌هاست. ممکن است در زمانی که به آن‌ها نیاز است، قصور کنند، ولی زندگی حادثه‌ای همیشگی نیست؛ زندگی زنجیره‌ای از رخدادهاست که نیرویی استثنایی دانه‌های زنجیر را به هم پیوند می‌دهد و حتی انسان‌های نسبتاً ضعیف نیز، اگر که شریکی نیرومندتر از خود داشته باشند، می‌توانند خود را با آن سازگار کنند. بنابراین، این حقیقت در همه‌جا ثابت شده

است که انسان‌های نیرومندتر، چه زن و چه مرد، نه تنها با افراد قوی‌تر از خود ازدواج نمی‌کنند، بلکه دوستان خود را نیز از میان چنین افرادی انتخاب نمی‌کنند. وقتی شیری، شیر دیگر را می‌بیند که با صدایی بلندتر می‌غرد، شیر اولی، شیر دومی را مزاحم می‌داند. زن یا مردی که احساس قدرت می‌کند، در شریک به دنبال هر ارزشی هست، به غیر از قدرت.



عکس این موضوع نیز حقیقت دارد. افراد ضعیف نیز خواستار ازدواج با افراد قوی‌تری هستند که بیش از حد باعث هراس‌شان نشوند و اغلب این خواسته، آن‌ها را به جایی می‌رساند که ما به طور استعاری آن را «لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهن» می‌نامیم. آن‌ها به کم‌ترین بها بیش‌ترین چیزها را می‌خواهند و وقتی معامله بیش از حد تحمل، منطقی می‌شود، حفظ پیوند غیرممکن است؛ ماجرا به آن‌جا ختم می‌شود که طرف ضعیف‌تر، یا رانده می‌شود یا او را به صلیب می‌کشند که بدتر است. کسانی که نه تنها ضعیف، بلکه احمق و کودن نیز هستند، به چنین مشکلاتی دچار می‌شوند.

این اساس روابط انسانی است. هنگامی که الیزا میان هیگینز و فردی قرار گرفت، تصمیم درست در چنین

موقعیتی چیست؟ آیا او مایل است زندگی‌اش به بردن و آوردن دمپایی‌های هیگینز بگذرد یا فردی دمپایی‌های او را برایش ببرد و بیاورد؟ در پاسخ این سؤال هیچ شکی نیست. مگر این‌که فردی نیز به طور طبیعی حالتی تدافعی در مقابل او داشته باشد و هیگینز به طور طبیعی آن‌قدر جذاب باشد که بر کلیه‌ی غرایز الیزا سرپوش بگذارد؛ ولی اگر قرار باشد او با یکی از آن دو ازدواج کند، با فردی ازدواج خواهد کرد.

و این همان کاری است که الیزا کرد.

پس از آن، مشکلات از پی هم آمدند که بیش‌تر مشکلات اقتصادی بودند تا مشکلات عاطفی. فردی نه شغلی داشت نه پول. مهریه‌ی ملکی مادرش، آخرین بقایای زندگی تجملی پارک لارج‌لیدی، او را قادر ساخته بود در ارلز کورت که دارای جوی اشرافی بود، دوام بیاورد؛ ولی امکان فراهم کردن تحصیلات تکمیلی برای فرزندانش را نداشت، به جای آن برای پسرش کاری فراهم کرد. منشی‌گری یک اداره با حقوق سی شیلینگ در هفته کم‌تر از انتظار فردی بود و به‌علاوه برایش کاری بود بسیار ناخوشایند. او امیدوار بود اگر هم‌چنان بتواند حفظ ظاهر کند، دیگری کاری برایش انجام دهد. او به‌طور مبهم تصویری از منشی‌گری خصوصی در یک اداره یا به نوعی یافتن یک شغل پردرآمد ولی بی‌مسئولیت در ذهن داشت. تصور مادرش این بود که فردی با زنی از طبقه‌ی متوسط ازدواج کند که نتواند خوبی‌های فردی را نادیده بگیرد. احساسات او را تصور کنید وقتی فردی با دختر گل‌فروشی ازدواج کرد که تحت شرایطی غیرعادی تربیت شده و مشکلات آن اکنون آشکار می‌شد. حقیقت این است که موقعیت الیزا کاملاً هم غیرقابل قبول نبود. پدرش، با این‌که قبلاً رفتگری بیش نبود، حالا به نحو عجیبی کلاسش بالا رفته و در آراسته‌ترین اجتماعات، با

استعداد ذاتی‌ای که داشت محبوبیت بسیاری یافته و بر تمامی تعصبات و موانع پیروز شده بود. او از سوی طبقه‌ی متوسط، که از آن‌ها بیزار بود، طرد شده بود. بی‌مقدمه به خاطر هوش و زیرکی‌اش، خاطرات دوران رفتگری‌اش که آن را مثل افتخاری با خود حمل می‌کرد و برتری نیچه‌وارش در تشخیص خوب و بد، همه، او را به بالاترین سطح اجتماعی رساندند. در مهمانی‌های خودمانی دوک، دولیتل در سمت راست دوشس می‌نشست و در خانه‌های روستایی در آبدارخانه سیگار می‌کشید و هنگامی که وزرای کابینه با او مشورت نمی‌کردند و در سالن پذیرایی غذا نمی‌خورد، پیش خدمت‌ها به او خدمت می‌کردند. ولی همان‌طور که خانم اینس‌فورد هیل زندگی در ارلز کورت را با درآمدی بسیار محقرانه که قدرت اظهار مقدار آن را ندارم، بسیار سخت می‌یافت، این نحوه‌ی زندگی نیز برای دولیتل مشکل بود. او مطمئناً با پذیرش سرپرستی مجدد الیزا حاضر نبود حتی به اندازه‌ی ذره‌ی گاهی بر بار مشکلاتش افزوده شود.

با وجود این، الیزا و فردی، که اکنون خانم و آقای اینس‌فورد هیل نامیده می‌شدند، می‌توانستند به خاطر هدیه‌ی عروسی پانصدپوندی از طرف کلنل، به ماه‌عسل ارزان‌قیمتی بروند. این پول، مدت زیادی دوام آورد، چون فردی که هیچ‌گاه آن قدر پول برای خرج نداشت، نمی‌دانست آن را چه‌طور خرج کند و الیزا که دو پیرپسر او را تربیت کرده بودند، لباس‌هایش را تا زمانی که مرتب بود و به نظر خوب می‌رسید به تن می‌کرد، بدون این‌که توجه داشته باشد لباس‌هایش دیگر از مد افتاده است. با تمامی این احوال، پانصد پوند برای دو جوان تا ابد دوام نمی‌آورد و هر دو این را می‌دانستند و الیزا نیز احساس کرد که در انتها مجبورند خودشان بدون کمک دیگران گذران زندگی کنند. الیزا می‌توانست در خانه‌ی

واقع در خیابان ویمپول زندگی کند، چون آن جا مثل خانه اش بود؛ ولی به خوبی آگاه بود که نباید فردی را آن جا سکنی دهد و اگر این کار را بکند، به شخصیت فردی لطمه وارد خواهد شد.



نه به این خاطر که پیرپسرهای خیابان ویمپول اعتراض می کنند. وقتی الیزا با آن ها مشورت کرد، هیگینز گفت حاضر نیست به خاطر آن، خود را به دردسر بیندازد، درحالی که راه حل مشکل مسکن آن ها بسیار آسان است. خواسته ی الیزا مبنی بر آوردن فردی با خودش به آن خانه، برای او هیچ اهمیتی نداشت و مثل این بود که تقاضای افزودن اثاثیه ای اضافه به اتاق خوابش را کرده باشد. رضایت فردی و تعهدات اخلاقی اش برای این که روی پای خودش بایستد، برای هیگینز ذره ای اهمیت نداشت. هیگینز اصلاً نمی پذیرفت که فردی شخصیتی داشته باشد و اعلام کرد که اگر فردی قصد انجام کار مفیدی هم داشته باشد، شخص صلاحیت داری زحمت خراب کردن آن را بر عهده خواهد گرفت؛ رویه ای که خسارات قابل توجهی به جامعه می زند و برای خود فردی ناخشنودی عظیمی به بار آورد که به نحو آشکاری طبیعتاً برای انجام کارهای بی اهمیتی مثل سرگرمی الیزا خلق شده بود که به گفته ی هیگینز، کاری به مراتب مفیدتر و شرافتمندانه تر از کار در شهر بود. هنگامی که الیزا مجدداً پیشنهاد کرد که آواشناسی تدریس کند، هیگینز حتی ذره ای از رفتار خشن خود را بروز نداد. او گفت که الیزا هنوز ده سال مانده است تا بتواند در زمینه ی مورد علاقه ی او دخالت کند و از آن جا که

مشخص بود کلنل پیکرینگ هم با او موافق است، الیزا احساس کرد که در این مورد به خصوص نمی‌تواند با آن‌ها مخالفت کند و چون بدون رضایت هیگینز، حق نداشت از دانشی که هیگینز به او آموخته بود استفاده ببرد، چون معلوماتش همان‌قدر برای او جنبه‌ی شخصی داشت که ساعتش، الیزا اعتراضی نکرد. به‌علاوه، علاقه‌ی خرافاتی به هر دو داشت. حتی صادقانه‌تر و خالصانه‌تر از قبل از ازدواجش. بالاخره این کلنل بود که مشکل را حل کرد که به قیمت سرسام‌آوری، آن هم بیش از حد تصور، برای او تمام شد. او یک روز، خجولانه از الیزا پرسید که آیا هنوز قصد باز کردن مغازه‌ی گل‌فروشی دارد یا خیر. الیزا پاسخ داد که قبلاً به این موضوع فکر کرده، ولی آن را از سرش بیرون کرده، چون کلنل آن روز در خانه‌ی خانم هیگینز گفته که هیچ‌گاه این کار به انجام نخواهد رسید. کلنل اعتراف کرد که آن روز هنوز تحت تأثیر خیره‌کننده‌ی روز قبل بوده. آن روز عصر آن‌ها موضوع را با هیگینز در میان گذاشتند. نظریه‌ی هیگینز درباره‌ی فردی به بحثی جدی با الیزا ختم شد. این بحث تحت تأثیر این عقیده بود که فردی می‌توانست پادوی فوق‌العاده‌ای برای الیزا باشد.



فردی را هم کمی بعد فراخواندند. او گفت که خودش به فکر باز کردن مغازه‌ای بوده است. با این‌که پول چندانی نداشتند، می‌توانستند مکان کوچکی باز کنند که در یک سمت آن، الیزا تنباکو بفروشد و در سمت دیگر پیشخان مغازه، او به فروش روزنامه بپردازد. ولی موافقت کرد که

بسیار دلپذیر و مطبوع‌تر است که هر روز صبح همراه الیزا به کاونت گاردن برود، جایی که اولین بار یک‌دیگر را ملاقات کرده بودند و گل بخرند؛ نظریه‌ای که باعث شد همسرش با محبت فراوان از او قدردانی کند. او افزود که همیشه از پیشنهاد چنین چیزی وحشت داشته، چون ممکن بود کلارا قیل‌وقال وحشتناکی بر سر این موضوع راه بیندازد که چنین کارهایی شانس او برای ازدواج را از میان می‌برند و انتظار نداشت مادرش هم از این موضوع خوشحال شود درحالی‌که سالیان دراز بر روی آن پله از نردبان اجتماعی ایستاده بود که بر آن خرده‌فروشی غیرممکن می‌نمود.



این مشکل به نحو غیرمنتظره‌ای با اتفاقی که مادر فردی مسبب آن بود حل شد. کلارا در طی حملات ناگهانی‌اش به محافل هنری که دورتر از دسترس او بودند، دریافت که معلومات گفتاری او باید شامل زمینه‌هایی از نوشته‌های آقای اچ. جی. ولز [۱۵۶] باشد. او به هر طریق ممکن کتاب‌های ولز را از این طرف و آن طرف با انرژی فوق‌العاده‌ای قرض کرد؛ به طوری که در طول دو ماه تمامی مطالب کتاب‌ها را بلعید. نتیجه، استدلال معکوسی بود که امروزه بسیار عادی است. نمایش‌نامه‌ی مدرن حواریون، اگر کسی می‌توانست آن را بنویسد، پنجاه جلد انجیل را پر می‌کرد.

کلارای بیچاره، که در نظر هیگینز و مادرش موجودی نامطبوع و مسخره می‌آمد و به نظر مادر به نحو غیرقابل توضیحی باعث سرشکستگی بود، هیچ‌گاه در مورد خودش چنین تصویری نداشت؛ چون، با این‌که مثل دیگران در کنزینگتون غربی [۱۵۷] تمسخرش می‌کردند و او را دست می‌انداختند، به عنوان انسانی طبیعی و معقول - شاید بهتر بود فقط می‌گفتیم با پشتکار - پذیرفته شده بود. بدتر از همه این بود که دیگران او را موی دماغ می‌نامیدند؛ ولی این امر نه برای خودش مسجل بود و نه برای دیگران که او، (با کارهایش) آب در هاون می‌کوبد و آن هم در جهتی اشتباه. با این حال او راضی و شاد نبود. او به تدریج ناامید می‌شد. تنها دارایی‌اش، این حقیقت که سبزی‌فروش محله‌ی اپسوم [۱۵۸] مادرش را بانوی کالسکه‌سوار می‌نامید، به وضوح، هیچ ارزش متقابلی برای کلارا نداشت. این موضوع جلوی تحصیل او را گرفته بود؛ چون مادرش تنها می‌توانست مخارج تحصیل او همراه با دختر سبزی‌فروش محله‌ی ارلز کورت را تأمین کند. این امر باعث شده بود که سعی کند با افراد طبقه‌ی مادرش نشست و برخاست کند و افراد این طبقه هم او را نمی‌پذیرفتند؛ چون حتی از (خانواده‌ی) سبزی‌فروش هم فقیرتر بودند و نمی‌توانست مستخدم شخصی استخدام کند. حتی نمی‌توانست یک کلفت استخدام کند و مجبور بود با نظافتچی معمولی کوتاه‌فکری کنار بیاید. تحت چنین شرایطی هیچ‌چیز نمی‌توانست به او این فکر را القا کند که او به‌راستی متولد پارک لارج‌لیدی است. هنوز هم سنت‌ها او را از ازدواج با هرکس که در دسترس باشد، برحذر می‌داشتند و این کار را تمسخری غیرقابل تحمل می‌دانستند. تجار و متخصصین برایش موجوداتی نفرت‌انگیز بودند. او به دنبال نقاش‌ها و نویسندگان بود؛ ولی کلارا زن ایده‌آل این قشر نبود و کوشش‌های جسورانه‌ی او برای دنبال کردن و تمرین هنر و ادبیات،

آن‌ها را مشوش می‌کرد. به طور خلاصه، او بازنده‌ای تمام‌عیار بود. موجودی خودستا، نادان، بی‌لیاقت، پرمدها و خودنما، ناخوشایند، بی‌پول و بی‌مصرف و با این‌که کلارا هیچ‌کدام از این عناوین ناشایسته را نمی‌پذیرفت، (چون هیچ‌کس حاضر نیست با حقایق تلخ رودررو شود تا زمانی که بهانه‌ای مبنی بر وجود آن‌ها پیدا کند) احساس می‌کرد عکس‌العمل آن‌ها زیرکانه‌تر از آن است که خواسته‌های او را برآورده کنند.

کلارا ناگهان به طور تکان‌دهنده‌ای چشمانش بر حقایق گشوده شد. هنگامی که ناگهان دختری هم‌سن و سال خودش او را بر سر شوق و ذوق آورده و کلارا را خیره کرد و اشتیاقی سوزان برای الگو قرار دادن او در کلارا پدید آورد و دوستی او را به دست آورد، او متوجه شد که این موجود خیال‌انگیز زیبا در عرض چند ماه خود را از میان زباله‌ها بیرون کشیده است. این موضوع چنان او را تکان داد که هنگامی که آقای اچ. جی. ولز به کمک قلم توانایش به او کمک کرد تا ترقی کند و تصویری از زندگی و موقعیت اجتماعی پیش چشمش گشود که او سعی در به دست آوردنش داشت، موفق شد تا روابط واقعی و نیازهای انسانی و ساختار اجتماعی و باارزشی به دست آورد. آقای ولز درباره‌ی گناه سخنرانی کرد که هم‌تراز با شاهکارهای ژنرال بوث [۱۵۹] و جی‌پی‌سی اسمیت [۱۶۰] بود.

به این ترتیب، خودنمایی‌های کلارا پایان یافت. زندگی ناگهان با او سازگار شد. بدون این‌که بداند چگونه و چرا، دوستانی پیدا کرد و دشمنانی. تعدادی از آشنایان که کلارا برای‌شان خسته‌کننده یا بی‌تفاوت (به مسائل) یا مصیبتی عظیم بود، او را کنار گذاشتند؛ دیگران دوستان صمیمی‌اش شدند. کلارا با کمال تعجب متوجه شد افراد بسیار مطبوع زیادی از افکار ولز پیروی می‌کنند و همین

نزدیکی (همراهی) آن‌ها با این عقاید، راز خوبی آن‌ها بود. کسانی که فکر می‌کرد خشکه مذهب هستند و سعی کرده بود با نتایج مصیبت‌باری آن‌ها را به خود جلب کند، ناگهان به او علاقه‌مند شدند و خصومتی را که در مقابل آیین مرسوم و سنتی که کلارا تصور می‌کرد تنها در میان افراد ناامید دیده می‌شود، کنار گذاشتند. آن‌ها او را تشویق کردند که آثار گلسوورثی [۱۶۱] را بخواند، گلسوورثی غرور مردم پارک لارج‌لیدی را از وجود او پاک کرد و کلارا را به‌کل متحول ساخت. فکر کردن به زندانی که سال‌های ناخوشایند زیادی در آن تحلیل رفته بود و این‌که در تمام این مدت در زندانش باز بوده است، او را عصبانی می‌کرد و انگیزه‌های ناگهانی که بسیار بادقت با آن‌ها مبارزه کرده بود و به خاطر هم‌رنگی با اجتماع، خود را به زحمت انداخته بود، عیناً همان انگیزه‌هایی بود که می‌توانست او را موفق به ایجاد ارتباطی خالصانه با دیگران کند. در تشعشع این کشفیات و هیجان تأثیر آن‌ها، هنگامی که بدون هیچ تردیدی توضیحات الیزا در اتاق پذیرایی خانم هیگینز را پذیرفت، آشکارا و به‌وضوح از خود یک احمق ساخت؛ چون طرفدار تازه‌متولدشده‌ی ولز باید درست به همان خنده‌داری یک کودک، وضعیت خود را تثبیت کند؛ ولی هیچ‌کس از یک کودک به خاطر کارهای بی‌موردش چیزی به دل نمی‌گیرد، حتی اگر بخواهد کبریت بخورد و کلارا با حماقت‌هایی که مرتکب شد، هیچ‌کدام از دوستانش را از دست نداد. این بار آن‌ها پیش روی خودش به او خندیدند و او مجبور شد که از خودش دفاع کند و تا آن‌جا که در توانش بود، بجنگد.



وقتی فردی از ارلز کورت دیدن کرد (که تا سر حد امکان این دیدارها را به تأخیر می‌انداخت) تا این خبر ناگوار را اعلام کند که او و الیزا قصد دارند اصالت خانوادگی ساکن لارچلیدی را با گشودن مغازه‌ای، لکه‌دار کنند، متوجه شد که قبلاً کلارا با اعلام این خبر همه را شوکه کرده که به‌زودی در مغازه‌ی قدیمی فروش مبلمان متعلق به یکی از طرفداران ولز در خیابان [دور \[۱۶۲\]](#) مشغول به کار خواهد شد. کلارا تصمیم داشت که به هر قیمتی آقای ولز را شخصاً ملاقات کند و بالاخره در یک مهمانی عصرانه موفق به این کار شد.



شانس او بیشتر از آن بود که مجبور شود بی‌مهابا دل به دریا بزند. آقای ولز مطابق انتظار او بود. گذر عمر، او را شکسته نکرده بود، حتی در عرض نیم‌ساعت عادات مختلفی که از خود نشان داد، کهنه و قدیمی نبود.

آراستگی دلپذیر و گزیده‌گویی‌اش، دست‌ها و پاهای کوچکش، ذهن سرشار و آماده‌اش، زودجوشی بی‌پیرایه‌اش و سرعت انتقال فوق‌العاده‌ای که او را از فرق سر تا نوک پا تأثیرگذار می‌ساخت، مقاومت‌ناپذیر بود. بعد از مهمانی، کلارا هفته‌ها و هفته‌ها از هیچ‌چیز غیر از او صحبت نمی‌کرد و به طور اتفاقی با بانوی صاحب مغازه‌ی مبل‌مان‌فروشی هم در این‌باره صحبت کرد و از آن‌جایی که بانوی صاحب مغازه بیش از هر چیز آرزو داشت آقای ولز را بشناسد و به او چیزهای زیبا بفروشد، با پیشنهاد کاری در مغازه به کلارا، امیدوار بود از طریق او به نیت خود دست یابد.

به این ترتیب شانس به الیزا روی آورد و موضوع مخالفت احتمالی با گشودن مغازه از میان رفت. مغازه‌ی گل‌فروشی در گذرگاه سرپوشیده‌ای نزدیک ایستگاه راه‌آهن است که فاصله‌ی چندانی با موزه‌ی ویکتوریا و آلبرت [۱۶۳] ندارد و اگر در آن حوالی زندگی می‌کنید، می‌توانید یک روز به مغازه‌ی او بروید و گلی برای جادکمه‌ی کت بخرید. این آخرین شانس برای ایجاد یک صحنه‌ی رمانتیک است. آیا نمی‌خواهید بدانید که مغازه به موفقیتی بزرگ، دست یافت؟

آیا باید مرهون جذابیت و تجربه‌ی کاری الیزا بود؟ افسوس! حقیقت تلخ است. مغازه مدت زیادی دوام نیاورد، تنها چون الیزا و فردی نمی‌دانستند چه‌طور باید مغازه را اداره کنند. حقیقت این است که الیزا از همان ابتدا نباید این کار را می‌کرد. او اسم و قیمت گل‌های ارزان‌تر را می‌دانست و هنگامی که فهمید فردی که در مدارس ارزان، پر زرق و برق، ولی بدون امکانات کافی درس خوانده، کمی زبان لاتین بلد است، غروری بی‌حد به او دست داد. دانش فردی از زبان لاتین بسیار کم بود

ولی همین، او را به چشم الیزا پرسون [۱۶۴] یا بنتلی [۱۶۵] می‌ساخت و این‌که او را در امور مربوط به واژگان گیاه‌شناسی به حال خود بگذارد. متأسفانه فردی چیز دیگری بلد نبود و الیزا با این‌که می‌توانست تا هجده شیلینگ (کم‌تر یا بیش‌تر) را بشمرد و برای این‌که هیگینز شرطش را ببرد، با نبردی سخت موفق به آموختن زبان میلتنون شده بود، نمی‌توانست صورت حساب را بدون آبروریزی، درست بنویسد. توانایی فردی در لاتین که محدود می‌شد به این‌که بالبوس [۱۶۶] دیواری ساخته و گل [۱۶۷] به سه بخش تقسیم شده، کوچک‌ترین ارتباطی به علم حسابداری و تجارت نداشت. کلنل پیکرینگ مجبور شد برای او توضیح بدهد که دسته‌چک و حساب بانکی یعنی چه. زوج فردی و الیزا هم به آسانی در این زمینه تعلیم‌پذیر نبودند. فردی از الیزا در امتناع لجوجانه‌اش برای استخدام دفترداری که در تجارت هم سررشته داشته باشد تا پول بیش‌تری پس‌انداز کنند، حمایت می‌کرد.

آن‌ها بر سر این مجادله می‌کردند که چه‌طور ممکن است بتوان با صرف مخارج بیش‌تر، پولی پس‌انداز کرد، درحالی‌که نمی‌توانستند خرج و مخارج را با هم برابر و متعادل کنند؛ ولی کلنل بعد از این‌که بارها و بارها خرج و مخارج را برابر کرد، بالاخره با ملایمت بر این موضوع پافشاری کرد. الیزا نیز چون مجبور بود هر چند وقت به او التماس کند و خودش را کوچک کند، از این‌که با تمسخر پرسروصدای هیگینز روبه‌رو شود، احساسش جریحه‌دار شد و تصور این‌که فردی در کاری موفق شود، برای هیگینز لطیفه و شوخی بود که هیچ‌گاه خسته‌کننده نمی‌شد؛ براساس این حقیقت که تجارت هم، مثل آواشناسی باید آموخته می‌شد. منظره‌ی دلخراش زوج جوان که بعد از ظهرهای خود را در مدارس تندنویسی و آموزشگاه‌های فنی می‌گذراندند و همراه حسابداری‌های

تازه‌کار جوان، زن و مرد، دروس دفترداری و تایپ را می‌آموختند، آن هم در آموزشگاهی ابتدایی، اجازه بدهید سکوت نکنم. حتی کلاس‌هایی در آموزشگاه اقتصاد لندن بود که در آن‌ها پیشنهادهای شخصی متواضعانه‌ای برای دایر کردن کلاس‌هایی در زمینه‌ی اداره‌ی مغازه‌ی گل‌فروشی به آن‌ها داده شد. مدیر آموزشگاه که فردی شوخ‌طبع بود، روش آزمون برجسته‌ی نجیب‌زاده‌ای دیکنزی [۱۶۸] در مبحث علوم ماوراء طبیعی چینی را برای‌شان شرح داد که در آن، آقای مقاله‌ای درباره‌ی چین و مقاله‌ای درباره‌ی علوم ماوراء طبیعی را مطالعه کرده و سپس اطلاعات مربوط به آن‌ها را درهم آمیخته. او پیشنهاد کرد که آموخته‌های آموزشگاه لندن را با اطلاعات مربوط به باغ‌های کیو [۱۶۹] تلفیق کنند.

الیزا که به نظرش کار آقای دیکنزی کاملاً درست بود (که در واقع همین‌طور بود) و کار وی اصلاً به نظرش خنده‌دار نمی‌رسید (که البته این باور از ناآگاهی‌اش سرچشمه می‌گرفت)، باوقار فراوان، توصیه‌ی او را پذیرفت ولی آنچه تمسخر عمیق هیگینز را به دنبال خود داشت، درخواستی بود که از او کرد؛ الیزا از هیگینز که سرگرمی هنری خانگی‌اش علاوه بر خواندن شعر میلتن، خوشنویسی و خطاطی بود و خودش دستخط رسمی بسیار زیبایی داشت، خواست که خوب نوشتن را به او بیاموزد. او اظهار داشت که الیزا به طور موروثی قادر نیست حتی یک حرف را که ارزش آن کم‌تر از ارزش کلمات میلتن باشد، بنویسد؛ ولی الیزا روی خواسته‌ی خود پافشاری کرد و هیگینز دوباره خود را با آمیخته‌ای از نیرویی کوبنده، صبری متمرکز، فوران اتفاقی نوشته‌های جالب توجهی درباره‌ی زیبایی و اصالت، رسالت عالی و سرنوشت دست‌خط آدمی و بشر درگیر کرد. الیزا موفق به یادگیری دست‌خطی کاملاً غیرتجاری

شد که نکته‌ای مثبت، افزون بر زیبایی ذاتی‌اش بود و زمانی سه برابر دیگران روی لوازم‌تحریر صرف می‌کرد؛ چون شکل و کیفیت خوب کاغذ ناگهان جزء لاینفک زندگی او و برایش تبدیل به امری حیاتی شده بود. او حتی دیگر نمی‌توانست آدرسی را روی پاکت بنویسد، چون حاشیه‌بندی را اشتباه انجام می‌داد.

روزهایی که زوج جوان در مدرسه‌ی تجاری گذراندند، دوره‌ای خجالت‌بار و ناامیدکننده بود. به نظر می‌رسد که آن‌ها هیچ‌چیز درباره‌ی نحوه‌ی اداره‌ی مغازه‌ی گل‌فروشی یاد نگرفتند.

بالاخره با ناامیدی، مدرسه‌ی تندنویسی، آموزشگاه فنی و آموزشگاه اقتصادی لندن را ترک کردند و پشت سرشان را هم نگاه نکردند. به علاوه، کار مغازه به نحو مرموزی خودبه‌خود رو به بهبود بود. آن‌ها تقریباً فراموش کرده بودند که به استخدام افراد دیگر اعتراض کرده بودند. آن‌ها به این نتیجه رسیدند که روش خودشان بهترین راه است و استعداد چشمگیری در کار تجارت دارند. کلنل که سال‌ها مجبور شده بود مبلغ قابل توجهی در حساب جاری‌اش نزد بانکدارها نگه دارد تا کسر بودجه‌ی آن‌ها را جبران کند، متوجه شد که اعتراض، بی‌مورد است. زوج جوان خوشبخت بودند. درست است که بازی منصفانه‌ای میان آن‌ها و رقبای تجاری‌شان نبود. تعطیلات آخر هفته در ییلاق برای‌شان خرجی نداشت و می‌توانستند برای شام یک‌شنبه‌شب، پول پس‌انداز کنند؛ چون ماشین متعلق به کلنل پیکرینگ بود و او و هیگینز صورت‌حساب‌ها را می‌پرداختند. آقای ف. هیل، گل‌فروش و سبزی‌فروش (آن‌ها به‌زودی متوجه شدند که مارچوبه برای‌شان درآمد دارد و مارچوبه به فروش دیگر سبزیجات منتهی شد)؛ این نام چنان طنین خوشایندی داشت که کارشان را درجه‌ی یک می‌نمایاند و در زندگی

خصوصی، او همان جناب آقای فردریک انیس فورد هیل بود؛ نه این که قصد خودنمایی داشته باشد. هیچ کس غیر از الیزا نمی دانست که او را در هنگام غسل تعمید فردریک کالونر [۱۷۰] نام گذارده اند. الیزا خودش بیش از هر کسی فخر فروشی می کرد.



همین. قضایا به این ترتیب پیش رفتند. حیرت انگیز است که چگونه الیزا هنوز در امور خانگی خیابان ویمپول به جای امور مغازه و خانواده اش دخالت می کند و قابل توجه است که الیزا هیچ گاه از شوهرش ایراد نمی گیرد و کلنل را خالصانه دوست دارد؛ گویی دختر محبوبش است، در حالی که هیچ گاه عادت غر زدن به هیگینز را که از آن شب شوم به وجود آمد که موفق به بردن شرط هیگینز برایش شد، ترک نکرده است. او با کوچک ترین تحریکی یا بی هیج دلیلی به هیگینز پرخاش می کند. هیگینز دیگر جرئت نمی کند با وانمود کردن این که افکار فردی شدیداً در مقایسه با نحوه تفکر خودش کوتاه بینانه است، الیزا را به ستوه آورد. هیگینز می خروشد و گردن کلفتی می کند و دیگران را دست می اندازد و به مسخره می گیرد؛ ولی الیزا چنان بی رحمانه در مقابل او می ایستد که کلنل مجبور است هرازگاهی از الیزا بخواهد با او مهربان تر باشد و این تنها درخواست اوست که باعث می شود حالتی لجوجانه در چهره اش پدید بیاید. هیچ چیز مثل یک مسئله ضروری یا یک فاجعه - که باعث از میان رفتن علایق یا نارضایتی ها و تبدیل آن دو به احساسات انسانی می شود - قادر به تغییر دادن اوضاع نیست. او می داند که هیگینز هم مثل پدرش به او احتیاج ندارد.



وسواس بسیاری که هیگینز به کار برد، در آن روزی که به الیزا گفت به بودنش عادت کرده است و برای انجام انواع امور روزمره به او وابسته است و اگر برود دلش برایش تنگ خواهد شد (چنین حرفی هیچ‌گاه به ذهن فردی یا کلنل خطور نمی‌کرد چه برسد به این‌که حتی آن را به زبان بیاورند) اطمینان او را بیش‌تر می‌کند که برای هیگینز «چیزی بیش‌تر از دمپایی‌ها» نیست؛ با وجود این، او نیز احساس می‌کند که این بی‌تفاوتی، عمیق‌تر از حماقت مردم عامی است. الیزا بدون آن‌که خود بداند به هیگینز علاقه دارد.

حتی گاهی افکار خصوصی شیطنت‌آمیزی به ذهنش راه می‌یابند و آرزو می‌کند که ای کاش می‌توانست با هیگینز در جزیره‌ای دورافتاده به دور از تمامی قیدوبندها و هیچ‌کس دیگر، تنها باشد و او را وادار کند که از جایگاه رفیعش پایین بیاید و مثل انسانی عادی به او علاقه‌مند باشد.

همه‌ی ما چنین تصوراتی داریم؛ ولی هنگامی که بحث کار به میان می‌آید و الیزا به زندگی برمی‌گردد که بسیار متفاوت از زندگی رؤیایی و خیالی اوست، الیزا به فردی و کلنل علاقه دارد و از هیگینز و آقای دولیتل خوشش

نمی‌آید. گالاتیا [۱۷۱] مثل پیگمالیون [۱۷۲] نیست. نحوه‌ی برخورد او با این زن، چنان خداوار است که به طور کلی چندان خوشایند نیست.



پیگمالیون اولین بار در تئاتر سلطنتی لندن، در تاریخ ۱۱
آوریل ۱۹۱۴، با بازی گروه زیر به روی صحنه رفت:

هنری هیگینز: سر هربرت تری

کلنل پیکرینگ: فیلیپ مریوال

فردی اینس فورد هیل: آلبرنون گریگ

آلفرد دولیتل: ادموند گورنی

تماشاچی: روی بای فورد

تماشاچی دیگر: الکساندر سارنر

الیزا (لیزا) دولیتل: خانم پاتریک کمپبل

خانم اینس فورد هیل: کارلوتا ادیسون

دوشیزه اینس فورد هیل: مارگریت بوسی

خانم هیگینز: روزاموند مین - یانگ

خانم پیرس: جرالدین اولیف

مستخدمه‌ی سالن پذیرایی: ایرنه دلیسه